

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228060

UNIVERSAL
LIBRARY

**BROWN
BOOK ONLY**

QUP 988 - 6-11-68 - 5,000

THE HYDERABAD LITERARY SOCIETY

Call No. 19150101 Accession No. P1270

Author *Ernest D. L. L.* P. O.

Title دیوانہ رشتہ، حبیبیہ بیگم

This book should be returned on or before the date last marked below.

دیوان اشعار

جمالی

اسد آبادی

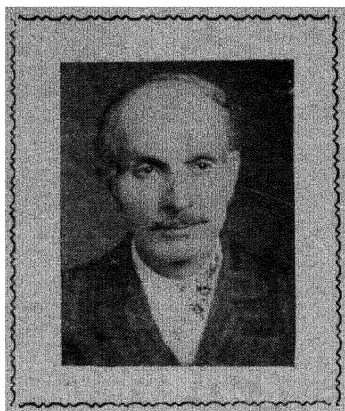
مختصر جفا

حق چاپ محفوظ

مرکز فروش :

مؤسسہ مطبوعات عطائی

خیابان ناصر خسرو - تلفن ۵۰۴۰۶



چاپ این کتاب در شهر بورما ۱۳۴۲ در چاپ درخشان بیابان رسید

بسم الله الرحمن الرحيم

بوئی از مهر و وفا دارد صفاست
 آفرین و مرجها دارد صفاست
 شاهراهی با خدا دارد صفاست
 درد عاشق را دوا دارد صفاست
 از خدا چشم عطا دارد صفاست
 مهر آل مصطفی دارد صفاست
 حب شاه لافقی دارد صفاست
 با علی مرتضی دارد صفاست
 قدرتی بی انتها دارد صفاست
 بر حقیقت انکاء دارد صفاست
 و ندر آن نشو و نهادارد صفاست
 از صفات کبریا دارد صفاست
 نسبت از مادر بجا دارد صفاست
 صد نشان چون اولیا دارد صفاست
 خصلت آل عبا دارد صفاست
 عشق ختم الانبیا دارد صفاست
 هم جمالی دلربا دارد صفاست
 چون پدر طبعی رسا دارد صفاست
 همچو اوشورو نوادارد صفاست
 خوی شاه کربلا دارد صفاست
 اوسنادی پارسا دارد صفاست

آنکه اشعارش صفا دارد صفاست
 آنکه طبع معجز آسایش هزار
 آنکه از صدق و خلوص و قلب پاک
 آنکه با اشعار پر وجد و نشاط
 آنکه چشمش نیست بر دست کسی
 آنکه از راه ارادت در دلش
 آنکه باشد شیعه پاک علی (ع)
 آنکه پیوند متین و استوار
 آنکه میباشد ادیب و نکته سنج
 آنکه کارش با توکل توأم است
 آنکه عنوانش اسدآبادی است
 آنکه نام او صفات الله بود
 آنکه با سید جمال الدین ما
 آنکه از تقوی و پرهیز و سلوک
 آنکه در دانائی و آزادگی
 آنکه از بین تمام عشقها
 آنکه میباشد جمالی شهرتش
 آنکه لطف الله را باشد عدیل
 آنکه (مجزون) را بود پوری خلف
 آنکه با بیگانگان سازش نکرد
 آنکه همچون هادی روح القدس

آنکه او را میرمحسن داده درس	همچو لاری مقتدا دارد صفات
آنکه دارد خط زیبا و قشنگ	گر نمایم وصف جا دارد صفات
آنکه خدمت کرده بر فرهنگ ملک	قلب خالی از ریادارد صفات
آنکه باشد معنی حب الوطن	زین محبت گفته ها دارد صفات
آنکه خاکش را گرامی تر بسی	از دوسد گنج طلا دارد صفات
آنکه شاگردان دکتر بشمار	در جمیع رشته ها دارد صفات
آنکه باشد مهربان و حق پرست	دوری از نفس و هوا دارد صفات
آنکه طبعاً اهل بذل و بخشش است	بخشی از جود و سخا دارد صفات
آنکه مانند مجرد صد هزار	دوستدار و آشنا دارد صفات

حسین نعیمی ذاکر متخلص به مجرد مدیر روزنامه شهر فرنگ



تذکر

دوبیت شعریکه زیر عکس جناب آقای صفادر حال احرام چاپ شده از
سروده های حسین مجرد است .

مختصری از شرح حال جمالی

صفات الجمالی اسدآبادی متخلص به صفا فرزند مرحوم میرزا الطاف‌الله (۱) جمالی متخلص به مجزون که نسبش از طرف مادری به مرحوم سید جمال‌الدین اسدآبادی آزادبخواه معروف می‌رسد در سال ۱۲۶۵ شمسی در قصبه اسدآباد همدان دیده به جهان گشود تحصیلات مقدماتی را در محضر پدر دانشمند خود و مرحوم

(۱) -- مرحوم میرزا الطاف‌الله جمالی متخلص به مجزون از شعران نو پسندگان بوده و دیوانش به همت فرزند ارشد او توسط مطبعه عالی کلاله خاور چاپ و منتشر شده و یک قطعه از نمونه آن ذیلا درج می‌شود .
غزل زیر را بمناسبت اینکه فرزندش صفات‌الله (صفا) بمسافرت عتبات عالیات رفته بوده در سال ۱۳۳۷ هجری قمری سروده است .

چند خوانی بصفای گل و سیر چمنم
بی صفا گل همه خار است بچشم و بدنم
گلشنی را که صفایت در آن ندمه سرا
چه صفا هست ز آواره راغ و زغنم
گلشن روی صفا هست مرا منظر دل
هرگز از دل نرود حب و هوای وطنم
عازم کعبه جانان ز صفا شد یارب
می‌سپارم بتو آن نخل صفای چمنم
بند بندم همه نالد ز جدائی چون نی
گذرد نام صفا چون بزبان و دهنم
با صفا طایر جانم همه جا همراه است
دهم آواز من ، آن طوطی شکرشکنم
اختیاری نبود گریه‌ام از هر صفا
من گرفتار غم و درد دل خویشتم
جان بابا غم بسی از کشیدم همه عمر
چون غم هجر صفا نیست گران در بدنم

بقیه زیر صفحه بعد

حاج سیدمادی روح القدس که اراجله علماء عصر بودند شروع و برای ادامه و تکمیل معلومات خود مدتی بسیر سفر پرداخت در کرمانشاه در مجلس درس حاج صید محمود لاری و در همدان در خدمت حاج میرمحسن ققیه اسدآبادی تلمذ مینمود. و بقول شیخ اجل ازهر خرمین خوشه و ازهر مخزن توشه ای اندوخت. در آثار نویسندگان متقدم و متأخر ایران مطالعات عمیق دارد و آثار بیشتر از ۵۰ تن از نویسندگان را باخط زیبا رونویس و در کتابخانه شخصی خود نگاهداری کرده است علاقه او به مؤانست و مجالست ادبا و دانشمندان زیاد و این مصاحبت های ادبی و عرفانی او را عارفی وارسته و سالکی دل بسته به آئین طریقت بار آورده است. غزلیات عرفانی او خود نموداری از روح حساس و سرشار از عواطف او است آنها که با او آشنائی دارند جمالی را بخوبی میشناسند او مردی است ادیب باتقوا و شاعری است سخن سنج و توانا شعر را مانند اکثر شعرا فقط برای خودش گفته و اشعار او پر است از تأثرات ملی چنانکه خود او گوید :

فغانکه کشت مرا در درنج پنهانی

در یخ و درد ندارم طبیب و درمائی

بنال ایدل غمدیده در عزای وطن

که این دیار کیان است و ملک ساسانی

در صدر مشروطه باروز نامه های بیستون و کوکب غرب چاپ کرمانشاه و حیات جاوید چکش، توفیق حتی نسیم شمال همکاری داشته و اشعار مقالات بیشماری از ایشان در آنها درج شده است .

صبر در آتش سوزنده ندانم کردن

لیک سهل است بفرمان صفا سوختنم

ای صفا یوسف مصر دل (محزون) حزین

پیرم و از غم تو ساکن بیت الحزنم

گر نمردم زغم هجر گران جانی نیست

بلکه بر روی صفایم نظری بفرکنم

که قلمدان ترا بوسم و گاهی خط تو

تا بشیر آورد از سوی صفا پیرهنم

آرزویی بودم جان صفا اندر دل

من ترا شاد و تو از مهر نمائی کفتم

ای خوش آنروز صفایم ز سفر باز آید

بکند فارغ از این درد و خلاص از محنم

مذهب عشق چو آموخت بطفلی (محزون)

هم به پیری غم هجران صفا شد سننم

وی در او ان جوانی مدتی بشغل کشاورزی اشتغال داشت و زمانی اداره املاک اشرف الملک را بهمه گرفت از آنجا که هیچکدام از این مشاغل روح حساس و بلند پرواز او را راضی نگذاشت و علاقه زیادی الوصفی که بمجالست و مصاحبت علما و دانشمندان داشت سبب شد که بمصدق شعر خواجه شیراز

چنین قفس نه زای چومن خوش الحانی است

روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

در سال ۱۳۰۴ شمسی باستخدام وزارت فرهنگ درآمده و در ریاست فرهنگ اسدآباد را بهمه گرفت ساختمان زیبای دبیرستان سید جمال الدین اسدآبادی بهمهت و پشتکار ایشان به پایان رسید ضمناً در قراء و قصاید تابعه فرهنگ خود به تأسیس آموزشگاههای ابتدائی برای فرزندان روستائیان همت گذاشت که اغلب آنها به تشویق ایشان به تحصیلات عالیه نائل و با خدایانس و دکتران در رشته های مختلف هر يك بمصدر شغل مناسبی میباشند .

شغل فرهنگی به او مجال بیشتری داد تا با غنا و روح حساس و موشکاف خود بپردازد وی مصاحبت و مجالست با عرفا و اهل ذوق و ادب را بر هر چیز ترجیح میداد حتی ازدواج و تشکیل عائله

شاعر ارجمند ما تا ۳ سالگی زیر بار ازدواج نمیرفت تا اینکه بقول خودش رفقا رشتۀ امر را بگردنش انداختند و پای بند عیالش کردند ایشان در سالهای پایان اشتغال بامور فرهنگی بهمدان منتقل و دوسه سالی است باز نشسته شده اند . در همدان بانجمن ادبی دانش که اعضاء آن از اساتید سخن میباشند همکاری نزدیک دارد و اشعار غزلیات عرفانی را در جلسات انجمن قرائت و مورد تشویق قرار میگیرد .

در دو جنگ بین الملل اول و دوم که کشور عزیز ما مورد هجوم و دستبرد قوای بیگانه قرار گرفت و نیروهای مهاجم اجنبی کشور ما را مورد حمله قرار دادند .

جمالی هم مانند سایر همیهنان گرامی متأثر و متألم بود و این تأثر او در قطعه شعری که در یورش قوای خارجی در جنگ بین الملل اول سروده هویداست

ز کج رویهای چرخ ز گردش روزگار

پریش تر گشته ام ز طره زلف یار

غم بود کوه کوه درد دلم بی شمار

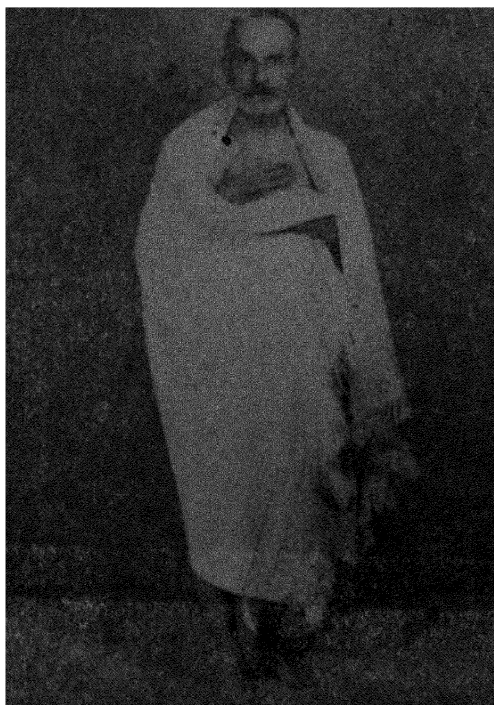
از غم و درد وطن شدم چنین اشکبار

دریغ کاخر شدیم بجشم اغیار خار

.....

و در حای دیگر نیز سخن را بدین سان آغاز نموده

روز ما هر روز از روز دگر بدتر بود
 بر سر ما هر دمی یکنوع شور و شر بود
 کس نمیداند زمام کار ما در دست کیست ؟
 بوالعجب کار جهان منشوش و خرتو خر بود
 غرور ملی او از اشعارش بخوبی پیدا است بطوریکه در جای دیگر چنین میگوید
 هر که در این سرزمین حب وطن در جان ندارد
 گرزمن پرسند گویم مذهب و ایمان ندارد
 اصل ایمان را تو اندر معنی حب الوطن دان
 هر که این ایمان ندارد دوستی آن ندارد
 از هواخواهان حکومت مشروطه سلطنتی است و این علاقه و دلبستگی
 او در قطعه‌ای که بمناسبت عید مشروطه در سال ۱۳۰۷ انشاد شده بخوبی
 به چشم می‌خورد .
 مرده‌ای هموطنان آصف دوران آمد
 به تن مرده دلان بار دگر جان آمد
 آنکه ملت بکند فخر بر آن آن آمد
 عید مشروطه آزادی ایران آمد
 مستبد گشت دل افسرده و بیجان آمد
 رویهم رفته شاعری است توانا و سخن‌سنج و صاحب‌دلی است وارسته که
 با تزکیه نفس و خلوص نیت قلب دوستان را مسخر و پیوند ممنوی خود را با آنها
 محکم و پایدار کرده است .



در کوی منی نموده جلوه
در فاصله صفا و مروه

محرم شده حضرت جمالی
تاسعی کند «صفا» ز اخلاص

(آشنای حق)

ایدل از خود دور کن این عجب و این کبر و ریا را
گر بسر داری هوای وصل و عشق کبریا را
بگذر از خود گرز روی صدق میجوئی خدا را
در صفاتش تا بجایاناری تو آداب فنا را
کی نمایندت ره اقلیم جاوید بقا را
می نبینی جان جاسان تا تو اندر بند جسمی
کی بیایی گنج پنهان تا اسیر این طلسمی
از مسمی که خبریابی تو تا جویای اسمی
علم ربانی بدست آور گزین علم رسمی
کاین خرلنگ است و آن ماند سمند باد پارا
ایکه بازاغ وزغن کردی درین ویرانه مسکن
طایر قدسی و اندر سد ره ات باشد نشیمن
بلبل گلزار انسی روی آور سوی گلشن
موسی وادی قدسی اندر آدر طور ایمن
تا بچشم جان ببینی از شجر نور خدا را
آنچه میجوئی، ز تو نبود جدا ایزار و حیران
تا بکی گردی بمالم خواهیش از این و از آن
عالم اکبر بتوای جرم اصغر گشته پنهان
قطره ای لیکن درون تست پنهان بحر عمان
در بکف آری در این بحر ار بیاموزی شنا را

آشنای حق کجا دارد سر بیگانه و خویش
 نوش بنماید گراز دست حبیبش میرسد نیش
 در سراط المستقیمش هر چه آید پیش درویش
 خیرمختص است و ندارد از حوادث هیچ تشویش
 در قضایش پوید از جان راه تسلیم و رضا را
 مرد عاقل کی بیند دل براین دنیای فانی
 زانکه با محنت قرین باشد سرور این جهانی
 چند روزی بهر کاری چند اینجا مبهمانی
 نیست این دار فنا جای بقا و زندگانی
 به طلاقه کن برادر این عجز بی وفا را
 عاشقان پاکباز حق ز جان و سر گذشتند
 آنچه در سر داشتند اندر رهش مردانه هشتند
 غیر تخم مهر جانان در زمین دل نکشند
 خالی از خود همچونی مملو ز عشق دوست گشتند
 تا که نائی بر دمید اندر نی ایشان نو را
 شرك باشد در طریقت نزد عاشق خود پرستی
 با وجود حق زکس نبود روا دعوی هستی
 نیستی میجو اگر از بساده توحید مستی
 ای بلسی گوگر سر پیمان و میثاق الستی
 جای آور همچو مردان این زمان عهد و وفارا
 نقش غیر از غیرت از لوح درون خویشتن شو
 خانه دل را مصفا کن برای جلوه هو
 رب ادنی چون کلیم الله اندر محلول دل گو
 تا زانوار تجلی صیحر زن افنی تودردو
 کوه هستی را بکن پا مال گر خواهی لقا را
 از غبار زنگ مرآت وجودت صیقلی کن
 روی جان از صدق سوی شهوار دلدلی کن

ظلمت دل را تو از نور و لایش متجلی کن
 یعنی ایدل ذکر خود را روز و شب یاد علی کن
 تا رسی بر مقصد و یابی تمام مدعا را
 ای که نام پاکت از اسم آلهی گشته مشتق
 ای که هستی مظهر ذات و صفات فرد مطلق
 احوال است آنکو جدادند ترا از حق بر حق
 گفت جبریل امین بر مرشدیت فاش صدق
 تا که تعلیمش نمودی بندگی کبریا را
 ای ولی الله اکبر، ای امین کبر، ریائی
 ای مزین گشته از حق بر کلام انمائی
 مخرج من فی القبور و باعث ارض و سمائی
 بحسب سرائه را از لعل لب خود میسرائی
 چون تو باعث بوده ای ایجاد خلق ماسوا را
 جان پاک مصطفائی رهنمای انبیائی
 اولیا را پیشوائی درد دله را دوائی
 کشتی بحر نجاتی یا علی مشکل گشائی
 ظاهر و باطن توئی هم اول و هم انتهائی
 باب علم مصطفائی نقطه ای تو تحت یارا
 سالکان را در طریقت رهنمائی و دلبلی
 ناجی موسی ابن عمران از بلای رود نیلی
 آتش نمرود را گلشن بهر خلیلی
 هر چه گویم بیش از آنی چون که بی مثل و بدیلی
 گفت نشاند پیمبر جز من و حق مرتضی را
 یا امیر المؤمنین ای عروة الوثقی محکم
 یا امام المنقین ای صفحه لوح مکرم
 یا شفیع المذنبین ای اولین روح معظم
 قبله گاه عارفین ای وجه هو ای اسم اعظم
 ایشه دنیا و دین در باب از لطف این گدارا

ای شهان جمله عالم زجان و دل گدایت
 توتیای چشم دلها ذره ای از خاک پایت
 در سرمن نیست جز عشق تو ایشاه ولایت
 دارم امید از وفا و وجود و اکرام و سخایت
 دهنمائی سوی خود این کلب درب اولیا را
 اصل مقصودم تسوئی ای مظهر اسماء داور
 فانیم در عشق کن ده هستیم برباد صر صر
 ابعلی مرتضی بر خالق یکنای اکبر
 هم بحق نور زهرا هم بـاءـزاز پیمبر
 کن اجابت از صفات الله شاها این دعا را

بهاریه

در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام

قدرت حق در جهان گشت عیان و پدید
 بکوه و دشت و دمن باد بهاری وزید
 جلوه گل در چمن چون کف موسی شده
 سبزه لب جو بیار مسند خضرا زده
 فاخته صد طعنه بر لحن نکبیا زده
 که اینچنین رنگ رنگ صفحه غیرا شده
 چوموی خوبان خورد سنبل تر پیچ و تاب
 چون دل غمگین من لاله بود دل کباب
 دختر رز گـ وئیا مرده و احیا شده
 که یافت گلشن چنین زینت و زیور من
 رونق بستان ز من هست نه ز یاسمن
 گفت صفای چمن ز خوبی ما شده

باز بلطف چمن لاله و ریحان دمید
 ز یغمل مـ ایشاه ز یحکمـ مایرید
 غنچه بتن پیرهن تما بگریبان درید
 فصل بهار است و گل خیمه بصحرا زده
 بارید آسا نوا بلبل شیدا زده
 زمین مگر خویش را بغم عیسی زده
 چو خط خوبان بود بنفشه با آب و تاب
 چو چشم عاشق بود دیده نرکس پر آب
 کرید و خندد همی بهره یاران سحاب
 گل چو مسیحا سخن راند بمهد چمن
 کشوده سوسن زبان میان این انجمن
 شقایق از غم بیر چـ الـک زده پیرهن

نموده آهوی چین مگر در اینجا وطن
 ز بس شده مشکبیز یاس و گل و نسترن
 ز مصر آمد کنون شمیم آن پیرهن
 سبزه و ریحان نگر کناره جویبار
 بید معلق زند دست فشاند چنار
 هزارستان زده است دست بمضرب تار
 بهر تفرج شده کیک روان سوی باغ
 روی گل آتشین شعله کشید چون چراغ
 جلوه طاوس بین نیست گرت چشم زاغ
 فقیر عزلت گزین صوفی خلوت نشین
 بکنج خانه چرا نشسته ای دل غمین
 کز پس مردن چسان زنده شده این زمین
 خاک بر کن دگرانده ایام را
 کنار آب روان نشان دلارام را
 بمی بشو دفتر تنگ و دگر نام را
 مطرب خوش لهجه زن چنگ تو در آغزون
 ساقی باقی بده از آن می لعل گون
 بدرگه شاه دین بشو مراد همون
 آنکه فروزان از او طلعت شمس و مه است
 آنکه گلستان از و نثار خلیل الله است
 آنکه کف پای او مهر نبی الله است
 روشن از انوار او دیده یعقوب شد
 یوسف کنعان از او به مصر محبوب شد
 چشمه بامرش ز سنگ جاری و مسکوب شد
 صاحب یوم نشور ناطق قرآن علی است
 مرشد روح الامین ولی یزدان علی است
 غرض ندانم که چیست ظاهر و پنهان علی است
 آنکه بکون و مکان سابق و هم لاحق است
 محامدش مصحف و ثنائیش از خالق است
 مگر که روح القدس ازین زبان ناطق است

که باغ و صحرا و کوه شده چو دشت ختن
 کسی نداند قدم بسکوه و صحرا زدن
 دیده یعقوب از آن روشن و بینا شده
 نسیم نم ابرو نسیم شسته ز رویش غبار
 بط بزند بر بط و چنگ نو ازد هزار
 برای رقص اینچنین سر و سر پا شده
 تندر و از بازوون بسی بود تر دماغ
 بصداد نیل قر بکف گرفته ایام
 صیفه پسرهای او از خم یسکا شده
 کنونکه گلشن شده رشک بهشت برین
 خرام یکدم بیام قدردت حق را ببین
 که باعث حیرت مردم دانا شده
 به اهل دنیا گذار دانه و هم دام را
 بیاد محبوب زن بوسه لب جام را
 که سدره تو این قیود بیجا شده
 بنغمه ای از دلسم مهر جهان کن برون
 بیخود و مستم نما فار غم از چند و چون
 که نام او مشتق از علی اعلا شده
 آنکه ولی حق و محرم سر الله است
 آنکه سخن گو بهدا ز لب روح الله است
 آنکه بخیل رسل رهبر و مولا شده
 ولایت آن جناب شفای ایوب شد
 طالب دیدار را مطلب و مطلب شد
 حقیقتش در جهان محبط اشیا شده
 قسم خلد و جحیم صراط همیزان علی است
 حقیقت روح قدس معنی ایمان علی است
 بهر زمان مظهری از او هویدا شده
 به انس و جن و ملک یدالله و رازق است
 کجا بومفش چنین بدیحه ای لایق است
 که مرغ طبع صفا ناطق و گویا شده

در مدح حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام

مردگان گلشن را از مدین احیا کرد
 صحن باغ و بستان را در شک طو رسینا کرد
 مست و محوشد بلبل همچو پور عمرانی
 آن معانی غیبی در که شهود آمد
 سطح گستان گوئی جنت الخلود آمد
 سر-نطقش آن داند کو بود سلیمانی
 همچو آسمان نیلی شاخ یاسمین گشته
 همچو پرها و سان صفحه زمین گشته
 بلکه این صفا یها هست صنع یزدانی
 سنبل از نسیم قدس مشکبار گردیده
 شاخ نار از سرخی همچو نار گردیده
 بر سریر گل گلبن کرده جا چو سلطانی
 حلقه حلقه نیلوفر یافته بهم کیسو
 از نشاط میرقص پای تاب سرناز و
 کرده داغ دل بیرون لاله های نعماتی
 بر فراشته زنبق در کنار جو بیرق
 داده است بستان را لاله از صفا رونق
 چون بنفشه می لرزد سرجوز عریانی
 با حجاز میخواند سار آیه قرآن
 پازند بطرف جو خوش تذو چون مستان
 فاخته زند ناقوس همچو شیخ رهبانی
 قبره نکیسان راست مینوازد ساز
 رقص میکند تیهو در برابر شهباز
 کز فلک برون آورد زهره طاق پیشانی
 وز هزار دستان شورا و فناده در زابل

باد نو بهاری باز معجز مسیحا کرد
 سرخ و سبز و زنگاری کوه و دشت و صحرا کرد
 غنچه گل صوری جلو و تجلی کرد
 سرمگنتم با گل باز در وجود آمد
 سرور در قیام استاد بید در سجود آمد
 بهر افت گل بلبل بادو صد سرود آمد
 باغ و راغ از کله روضه برین گشته
 خاک گم می از خون عاشقان عجب گشته
 رنگ رنگ این صحرانی زما و وطن گشته
 نرگس از می وحدت میکسار گردیده
 لاله از غم هجران داغدار گردیده
 از شکوفه هر شاخی تاجدار گردیده
 کرده مشک افشانی در چمن گل خوشبو
 غوطه میخورد از وجدیاس در کنار جو
 نسترن گره بکشود از جین و از ابرو
 غنچه زد زبرک گل از چهار سو ابلق
 سپرده در چمن رسته چون خط بتان الحق
 کرده سوسن و خطمی پیرهن راستبرق
 جان برده می بخشد عندلیب خوش الحان
 هروله نماید کیک از سرور در بستان
 دیده اند در ارجان بهر سیر گلشن سان
 گوش تار میمالد مطرب طیور آن باز
 بار بد صفت بلبل تنمه میکند آغاز
 از سرود مرغان رفت تا بکهکشان آواز
 از ترانه بلبل شد جهان پر از غفل

ذره وار میرقصند از نشاط جزو و گل
 بی می و طرب منشین خاصه در بهار گل
 بهترازمی احمر نیست چون دوی غم
 صحن خاطر ما را کن ز آب می خرم
 رنگ زردی از رویم برزیاده در غم
 ساقیا بده جامی تا سخن جلی گویم
 در سماع و وجد آیم یل و بللی گویم
 مدح شاه مردان را فاش و منجلی گویم
 آنکه آشکار از او سرکبرائی شد
 آنکه راست از تیغش دین مصطفائی شد
 آنکه باب و مفتاح علم اصطفا می شد
 آنکه جبرئیل از حق مدح لافتی گفتش
 آنکه موسوی ملت نام ایلیا گفتش
 آنکه فرقه غالی مطلقا خدا گفتش
 آنکه چون همای قدس عرش زیر پر دارد
 آنکه حکم تقسیم جنت و سقر دارد
 هر کسش که نشناسد حکم کاو و خرد دارد
 ای که بحر طوفان را کشتی نجاتی تو
 دردمند هجران را بهترین دوائی تو
 چونکه در جوانمردی شاه لافنای تو

مطربا بزن دستی ساقتا بیور مل
 زانکه باده می سازد عقل صاف و نورانی
 ساقیا بریزاز نو آب و آتش اندر هم
 زخم سینۀ دل را کن زجام حم مرهم
 تا که سرخ رو کردم نزد دلیر جانی
 از می الستم ده نا بلی بلی گویم
 مست کردم از مستی یا علی علی گویم
 آنکه از ازل آمد ممکنات را بانی
 آنکه مظهر ذات و قدرت خدائی شد
 آنکه در حقش نازل وصف انمائی شد
 او پیاء بسم الله نقطه ایست تحتانی
 آنکه مؤمن و مسلم شاه اولیا گفتش
 آنکه عیسوی مذهب اسم شنبلیا گفتش
 ظاهر آمده واجب در لباس امکانی
 آنکه در مقام قرب عالم دگر دارد
 عاشق وی از دوزخ کی غم و خطر دارد
 زندگیش بی حاصل مردنش چو حیوانی
 سالکان حق جو را خضر و رهنمایی تو
 عارفان حق بین راعین مدعائی تو
 مشکل صفات الله حل نمابه آسانی

ایضاً در منقبت مولای متقیان

حضرت علی النقی علیه السلام

ای آنکه ز خلقت توئی آن غایت مقصود مقصود ز خلق توازین خلق جهان بود
 نوجان جهانی و جهان زنده بموجود تو عابد و مبدودی و هم شاهد و مشهود
 ساجد تو بحتی و خلائق بتو مسجود
 تو مظهر و مرآت تجلای ظهوری در دیده صاحب نظران مایه نوری
 در مشرب اخوان الصفا خمر طهوری هم ناطق تورانی و انجیل و زبوری
 از قوت بازوی تو اسلام بیاسود
 تو رازق مخلوق و خداوند نیمی توکان کرم قاسم جنات و جحیمی
 تو مفرق فرعون ید و بیضای کلیمی تو مظهر آیات خداوند عظمی
 وصف تو خدا کرد و نبی ذات تو بستود
 کوی تو بود قبله و روی تو کتابم مهر تو بود مذهب و دین در همه بایم
 در مانند نفسم زره لطف بیابم بزدای ز دل زنگ و سرانداز حجابم
 مشتاق لقای توام ای غایت مقصود
 مهر تو نهفته زایل در دل و جانم از عشن تو سر گشته آفتاب جهانم
 جز نام نکوی تو نباشد بزبانم حقا که توئی واقف اسرار نهانم
 اسرار نهان در بر تو ظاهر و مسهود
 ایشیر خدا عشن تو شد مذهب و دینم بکشای بیاب کرمت چشم یقینم
 تا روی تو با چشم یقین تو ببینم خیمه بز ن اندر دل مسکین حزینم
 اینایت مقصود من ای طالع مصمود
 من راه و صالت بسر از شوق پیویم تا جان به تنم هست مدیح تو بگویم
 درد از تو و درمان دلم را، تو جویم از غیر تو لوح دل خود یکسره شویم
 تا آنکه نماید بدلم غیر تو موجود
 ای آنکه مهمات مرا آمده مفتاح در بحر بلیات توئی ناجی و ملاح

از امر تو ارواح روان در تن اشباح
ای منجی نوح نبی ایراهبر هود
ای سر خدا ناصر دین شاه ولایت
شاهها بامید کرم وجود و سخایت
ایمعدن علم و کرم ونور هدایت
بنگر که صفا آمده بر باب عطایت
محرم مسازش بحق احمد و محمود

در سیر و سلوک

من عاشق جانانه ام هذا صفات العاشقین
پوینده راه حق در بزم عرفان رونقم
من خاک پای قنبرم مشتاق روی حیدرم
شرع نبی را پیروم اندر طریقت رهروم
نه طالب دنیا ستم نه مایل عقباً ستم
گاهی ز خود برداشتم بر کام دل بگذاشتم
از دام دنیا رسته ام بر لطف حق دل بسته ام
گاهی بمسجد ساجدم در صومعه گه عابدم
دام صفا و شستشو لوح دل از انوار هو

از خویشتن بیگانه ام هذا صفات العاشقین
بحر وفا را زورقم هذا صفات العاشقین
خاک درش تاج سرم هذا صفات العاشقین
در ملک عزلت خسروم هذا صفات العاشقین
آشفته مولا ستم هذا صفات العاشقین
دردل جزا و نکذاشتم هذا صفات العاشقین
چون تن بجان پیوسته ام هذا صفات العاشقین
در میکده گه شاهدم هذا صفات العاشقین
تارخ نماید وجه هو هذا صفات العاشقین

ایضاً در مدح حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام

ناظر سیمای منظوم چه غم دارم دگر
محو آن رخسار پر نورم چه غم دارم دگر
عاشقم در عشق مأمورم چه غم دارم دگر
مست آن چشمان مخمورم چه غم دارم دگر
در خرابی بیت معمورم چه غم دارم دگر

نه اسیر نفس شوم نه حریص ملک و مال نه بسردارم هوای منصب و جاه جلال
 نه مرا الفت بود در این زمان باغم و خال نه بمبقا سر فرو دارم نه براین پیره زال
 بسا خیال یار سرورم چه غم دگر
 تا زجان و دل غلام حضرت مولا شدم بررموز حق پرستی موبهو بینا شدم
 چون زعشق شاه مردان والهوشیدا شدم از سرافرازی باوج طارم اعلا شدم
 در صف عفاقی مشهورم چه غم دارم دگر
 من بگرد شمع رخسار علی پروانه ام باسک او آشنا وز خویشتن بیگانه ام
 غیر مهر او نباشد در دل ویرانه ام از می حب علی سرشار شد پیمانه ام
 پادشاه بیزرو زورم چه غم دارم دگر
 دست امیدو توکل از ره روشندلی برزدم برعروده الوثقای حق یعنی علی
 چونکه شدورد زبانم روز وشب ناد علی ظلمت تن گشت از نور ولایش منجلی
 سینه دل گشته چون طورم چه غم دارم دگر
 روز وشب با چشم خون پالاو آه آتشین میزنم من دم زاو صاف امیرالمؤمنین
 مهراو انگشتر جان سرا باشد نگین کوی او بهتر مرا از روضه خلد برین
 بی نیاز از جنت و حورم چه غم دارم دگر
 حب حیدر بالبن بنهاده مادر بر لبم باب دهر آموخت ازراه وفا این مشربم
 داده از روز ازل حق این گرامی منصبم جزولای شاه مردان نیست دین و مذهبم
 در دو عالم اوست منظورم چه غم دارم دگر
 یا علی ای ذات باقی داور یوم الحساب ای بشهر علم بابو برج دین را آفتاب
 ای در بحر الهی معنی ام الکتاب در قیامت چون بود با تو سؤال و هم جواب
 از غفوری تو مغفورم چه غم دارم دگر
 ای طفیلی وجودت جمله خلق ما سوی وی زعشقت گشته کامل دین پاک مصطفی
 مظهر ذات و صفات بیزوال کبریا گشتم ام اندر صفات مات و حیران و فنا
 اندرین گنجینه گنجورم چه غم دارم دگر

ایضاً در منقبت نور مبین هدایت ، صدر نشین مصدر امامت و ولایت حضرت علی علیه السلام

ای زیب وزین عرش برین یا علی مدد
ایوالی ولایت دین یا علی مدد
استاد جبرئیل امین یا علی مدد
ای قبله گاه اهل یقین یا علی مدد
هر چند احوال است درین یا علی مدد
در کثرتی با اسم قرین یا علی مدد
در خاتم دل است نگین یا علی مدد
بهجت فزای قلب حزین یا علی مدد
سایم بخاکپات جبین یا علی مدد
کان است اصل جبل متین یا علی مدد
اندر پناه حصن حصین یا علی مدد

ای نور آسمان وزمین یا علی مدد
اندر ده و در برج توئی شمس یزوال
ای محرم و امین سرا پرده آله
ای پیشوا و سرور و مولای مؤمنان
جز جلوه ات ندیده موحد بکائنات
در وحدتی بری و منزله زاسم و رسم
اسم مقدس تو که آن اسم اعظم است
بر قلب دا غدار مجبان تو مرهمی
بر آسمان رسد سرم از فخر آن دمی
بر دامن ولای تو ام دست محکم است
با صد هزار امید شها آمده صفا



ایضاً در مدح شاه مردان حضرت علی علیه السلام

مالك جان علی عمرانی است
اندر امکان علی عمرانی است
سر یزدان علی عمرانی است
از نشان علی عمرانی است

شاه مردان علی عمرانی است
باعث آفرینش عالم
احمد آنشع نه لکن فرمور
کل یوم هو وفی شان

از بیان علی	نحن سرالله
عمرانی است	ایرفیق عزیز
عرش رحمان علی	ذات حق را علی بود مظهر
عمرانی است	جبرئیل امین و میکائیل
پساسبان علی	بحر فضل و سخاوتان کرم
عمرانی است	قلزم وحدت ربوبی را
جود و احسان علی	معنی اهدنا الصراط علی است
عمرانی است	آنکه ذاتش خفی بکنز خفا
درو مرجاز علی	خضر معنی است حیدر کرار
اصل ایمان علی	یوسف مصر روح و جان ودل است
عمرانی است	آنکه در طور کرد موسی را
بود پنهان علی	آنکه اندر کف کلیم، عصا
عمرانی است	نوح را آنکه داده است نجات
آب حیوان علی	آنکه ایوب راز درد و بلا
عمرانی است	آنکه هر مشکل عظیمی را
پیر کنگان علی	مظهر و مظهر عجب اوست
عمرانی است	آنکه دم میدمد بنای صفا
محو و حیران علی	فتح و فتاح مشکلات علی است
عمرانی است	محرم رازهای پرده غیب
کرد ثعبان علی	اصل مقصد ز خلقت عالم
خود ز طوفان علی	ظاهر و باطن اول و آخر
عمرانی است	آنکه بردوش پاک پیغمبر
کرد درمان علی	مظهر ذات حق صفات الله
عمرانی است	
کند آسان علی	
عمرانی است	
بطن قران علی	
عمرانی است	
زین نیستان علی	
عمرانی است	
کشتی ورطه نجات علی	
عمرانی است	
واقف از سر ممکنات علی	
عمرانی است	
از همه خلق کائنات علی	
عمرانی است	
فرد ممتاز جامعات علی	
عمرانی است	
کرد نفی منات و لات علی	
عمرانی است	
جلوه ذات وهم صفات علی	
عمرانی است	

دل بمهر علی مصفا کن

در دلم نیست جز ولای علی
 زنده آن جان که شد فنای علی
 سر و جان را بکن فدای علی
 شهر یاری که شد گدای علی
 رو رو ایدل بچو رضای علی
 جز بمهر و بجز ولای علی
 خلق عالم شد از برای علی
 چون بدوشش رسید پای علی
 وجه حیدر بدو صدای علی
 از وجود خدا نمای علی
 پاسبانند در سرای علی
 گفته ام حرفی از ثنائی علی
 نیست در ما سوا سوا ی علی
 کرده حق مدحت و ثنائی علی
 تا بیابد دلت صفای علی
 تا ببینی (صفا) لقای علی

بر سرم نیست جز هوای علی
 خرم آن دل که مهر او دارد
 ایدل از عمر جاودان خواهی
 سر بهر دو جهان فرو نارد
 گر رضای خدا همی طلبی
 دین و آئین نمیشود کامل
 گشت افلاک بهر احمد خلق
 ختم بر مصطفی نبوت شد
 شب معراج آنچه احمد دید
 کعبه بیت الله شرف گردید
 جبرئیل امین و میکائیل
 تا قیامت اگر کنم انشاء
 احوالی را بهل که در وحدت
 ناید از قوه بشر و صفش
 دل بمهر علی مصفا کن
 سر و جان کن نثار خاک رهش

علی گویم، علی گویم

مرا در تن بود تا جان علی گویم علی گویم
 بجنبند تا رکم در جان علی گویم علی گویم
 ز پیدا و ز پنهانم همین يك حرف را دانم
 که در پیدا و در پنهان علی گویم علی گویم

اگر اهل خراباتم وگر شیخ مناجاتم
 بهر آئین بهر دستان علی گویم علی جویم
 علی دین است و ایمانم علی درد است و درمان
 چه با درد و چه با درمان علی گویم علی جویم
 علی حلال مشکها علی آرامش دلها
 کند تا مشکلم آسان علی گویم علی جویم
 اگر در خانقها فتم وگر در میبکده خفتم
 بهر معموره ویران علی گویم علی جویم
 ز مهر او سرشت من جمال او بهشت من
 هم اندر روضه رضوان علی گویم علی جویم
 علی باب الله عرفان علی سرالله سبحان
 بنور دانش و عرفان علی گویم علی جویم
 اگر درویش مسکینم وگر دیندار و بیدینم
 چه با کفر و چه با ایمان علی گویم علی جویم
 اگر تسبیح میگویم وگر زنار میجویم
 بهر اسم و بهر عنوان علی گویم علی جویم
 ز سوره سوره قرآن ز یاسین و ز الرحمن
 بهر آیه ز هر تبیان علی گویم علی جویم
 اگر از وصل خوشحالم وگر از هجر مینالم
 چه با وصل و چه با هجران علی گویم علی جویم
 بمحشر چون چون برآورم سر بنزد خالق اکبر
 بگاه پرش و میزان علی گویم علی جویم
 صفا در خواب و بیداری بمستی و بهشیاری
 بروز و شب بصد افغان علی گویم علی جویم

هاتف غیبی

ما غیر علی در دوجہان یار نداریم
 غیر از اسداللہ مددگار نداریم
 تا مہر علی در دل ماجای گزین شد
 با خوب و بد خلق جہان کار نداریم
 ما سالک عشقیم و بمیدان محبت
 جز عشق علی قافلہ سالار نداریم
 شاد از غم عشق علی و عترت و آلیم
 غیر از غم اومونس و غمخوار نداریم
 اندر شب دیجور بیاد رخ ماہش
 جزاشک تروآہ شربار نداریم
 جزشمع رخ دوست کہ پروانہ آنیم
 ماہمدم و یاری بشب تار نداریم
 ما دردکشان خم توحید وجودیم
 در جام بجزبادہ سرشار نداریم
 اندر طلب گوہر مقصود شب وروز
 جزخون دل وچشم گہربار نداریم
 ما یوسف مصریم ولی در نظر خلق
 غیر از ثمن بخش خریدار نداریم
 ما شیفتہ حسن وخط وخال نگاریم
 زین رہ سرسیر گل و گلزار نداریم

تا یارِ ما بر سر لطف است و محبت
اندیشه‌ای از طعنه اغیار نداریم
ما مفلس عشقیم صفا در ره جانان
غم نیست اگر درهم و دنیار نداریم

سروش غیبی

آئینه دل‌م را از آه سبیلی کن
شادم کن از غم عشق‌ای یار و همدم عشق
از دولت جمالت مستغنیم بگردان
چشم خداشناسی از فضل خویش بخشیم
اندر جهان امکان عشق خدای بگزین
تا کی نشسته غافل در این خرابه منزل
مشتاق روی یارم شیدای آن نگارم

الهام لاریبی

مادر پناه پیرمغانیم غم مخور
دست و لایب‌دامن آل عبا زدیم
ما آن درخت پرثمر میوه افکنیم
آلوده نیست سینه ما خود ز کینه‌ای
گرداء و رسم مهر و وفا گمشدا بر فیک
پیرار شدیم از غم هجران یار خویش
همچون بهار از دم جان بخش او خوشیم
در بزم دوست گوش بفرمان دوستیم
چون لطف دوست شامل حال صفا بود

از بندگان شاه جهانیم غم مخور
از پیروان قطب زمانیم غم مخور
بر خاص و عام میوه فشانیم غم مخور
شکر خدا ز پاکدلانیم غم مخور
در این طریق نام و نشانیم غم مخور
شاد از وصال بخت جوانیم غم مخور
فارغ ز رنج باد خزانیم غم مخور
در رزم خصم تیغ زبانیم غم مخور
از شر نفس بد به امانیم غم مخور

استعانت از پیر طریق

ای صاحب اختیار من ادرکنی ایمایه افتخار من ادرکنی ای یاد تو ذوالفقار من ادرکنی کن یکنظری بکار من ادرکنی بکشای گره زکار من ادرکنی عشق تو بود شمار من ادرکنی ای حاصل روزگار من ادرکنی ای غمخور و غمگسار من ادرکنی گر بگذری از مزار من ادرکنی ای خسرو تاجدار من ادرکنی باشی تو اگر که یار من ادرکنی	ای پیر بزرگوار من ادرکنی ایروشنی دیده حق بن مددی برهانم ازین و سوسه نفس دنی خون شد دلم از فراق و سوز غم تو شد حلقه گیسوی تو پایند دلم آئین و دثار ما همان مهر تو است یاد تو مرا راحت دل قوت روان کن رحم بسوز دل و چشمان ترم از خاک لحد رقص کنان برخیزم آخر بگدای خویش میکن نظری از آتش دوزخ نبود بیم مرا
---	--

غیر از تو صفا ندارد امید و پناه
 امید و امیدوار من ادرکنی

یا باطن پیر معنوی

عشق تو شد مذهب ایمان من روی تو گلزار و گلستان من خاک سر کوی تو رضوان من جمع کن این حال پریشان من ایرخ تو شمع شبستان من ای همه جایار و نگهبان من	ای بقدای تو سرو جان من قد تو سرو چمن آرای حسن حلقه گیسوی تو جبل المتین تیره تر از زلف کجبت روز من روشنی بخش بچشم دلم از چه نپرسی تو ز حال خبر
--	--

سو ختم از هجر بفریاد رس
بیسرو سامان شدم از عشق تو
رحم کن آخر تو با فغان من
ایکه توئی خود سرو سامان من

شد ز تو روشن دل و چشم صفا
سایه حق مظهر لطف خدا

ایولی حق تقی پاکباز
باب عطا های کریمانه ات
ای بتن خسته دلان دلنواز
پر رخ دارا و ندار است باز
پرتوی از مهر فکن بر دلم
هر که نسازد وضو از خون دل
هر که با بروی تو ندارد سجود
سوخته از نار عمت جان و دل
پرده بر انداز خدا را ز حسن
آتش عشق تو بجانم خوشست
طاقم از دوری تو طاق شد
گر تو صفا طالب عشق حق
ای بتن خسته دلان دلنواز
پر رخ دارا و ندار است باز
پرتوی از مهر فکن بر دلم
هر که نسازد وضو از خون دل
هر که با بروی تو ندارد سجود
سوخته از نار عمت جان و دل
پرده بر انداز خدا را ز حسن
آتش عشق تو بجانم خوشست
طاقم از دوری تو طاق شد
گر تو صفا طالب عشق حق

ای تقی ای منطق و برهان عشق

سلطنتم بخش بقرآن عشق

ای توره و منزل و هم ره نما
طلعت مینوی تو بدر الدجی
آینه روی تو گیتی نما
حلقه گیسوی تو مشکل گشا
در ره حق فانی مطلق شده
دامن تو پاک ز گرد هوا
بر زده بر هر دو جهان پشت پا
رو بطلب صحبت مرد خدا
سرخوش و رندانه قلند مفت
جان جهان گر که ترا آرزوست

تا که ز انقاس مسیحای او

زنده شوی از دم و آوای او

عشق تو و حسن دلارای تو کرده مرا واله و شیدای تو
در دل من نیست بجز مهر تو در سرم افتاد چو سودای تو
غائب اگر چه شدی از دیده ام در دل و در دید بشد جای تو

گشته صفایخبر از خویشتن

تا ک شده محو تماشای تو

حق همان نور تجلای تو که بفلك شد ز سرا پای تو
چشم و دلم روشن و بینانما تا شود این ناطقه گوای تو
کی شود از عالم جان باخبر آنکه نداده است بدل جای تو
می نکند فهم ره و چاه را آنکه بحق ناشده بینای تو
هست در اقلیم وفا سرفراز هر که بفرقش برسد پای تو
گفت به الهام چو مظهر شود جلوه گرش حضرت کوثر شود

کرده از انبیا و ائمه حق مخبرم

چشم بره منتظر کوثرم

(شکوه از خویش کن نه بیگانه)

ایقوم ز جسم تن اینمرد چه خواهید از خانه و بران و لگد خورده چه خواهید
زین مشت فقیران دل افسرده چه خواهید از زار و بد بخت کنگ خورده چه خواهید
ایقوم ز جسم و تن اینمرد چه خواهید
بر ما ز چه روئیده چنین اقدم و افضل سازید عیان خاصیت خویش از اول
با آنکه نکردید یکی مشکل ما حل دیگر همه زین هیأت پژمرده چه خواهید
ایقوم ز جسم و تن اینمرد چه خواهید
نه نوع پرستید و نه غمخوار بملت نه دافع ظلم و نه طرفدار به امت
زین بیش نکویم سخن از کثرت خجلت از جان ضعیفان جفا برده چه خواهید
ایقوم ز جسم و تن اینمرد چه خواهید

تا چند خوری خون فقیران و ضعیفان کافر نکند اینهمه آزار مسلمان
 نه شرم ز پیغمبر و نه خوف ز یزدان ای بیخبر از آه دل آزرده چه خواهید
 ای قوم ز جسم و تن اینمردم چه خواهید
 تا چند دورویی و دو پهلو و دوغیبت چون میگری بر تن و جان بشریت
 ویران ز شما قصر مشیدمد نیست از جان و دل مردم دلمرده چه خواهید
 ای قوم ز جسم و تن اینمردم چه خواهید
 گاهی بدعی وعده یکی را بسوگالت گاهی بفریبی دگری را بوزارت
 زین شبنده ها هیچ ندارید خجالت از آنکه همه هستی او برده چه خواهید
 ای قوم ز جسم و تن اینمردم چه خواهید
 گاهی تو مخالف شوی و گاه موافق که خادم و که خائن و که کاذب و صادق
 تا آنکه شوی قبله حاجات خ لایق از این وطن مشت و لگد خورده چه خواهید
 ای قوم ز جسم و تن اینمردم چه خواهید
 مقصود از این طنطنه و دمدمه ها چیست آنکس که کند منع شما را ز طمع کیست
 از زنده صدا آید و از مرده صدا نیست از قالب بیروح و تن مرده چه خواهید
 ای قوم ز جسم و تن اینمردم چه خواهید
 از حرص و طمع بود که در چاه افتادید سر بر خط فرمانبری غیر نهادید
 درهای وطن بر رخ بیگانه کشادید زین مملکت وضع بهم خورده چه خواهید
 ای قوم ز جسم و تن اینمردم چه خواهید
 ه رچند ندارد بشما پند (صفا) سود تکلیف وطنخواهی او نیز همین بود
 زین گفته ندارد بکسی حاجت و مقصود کز این وطن سیل فنا برده چه خواهید
 ای قوم ز جسم و تن اینمردم چه خواهید

بمناسبت زد و خورد نظامیان شوروی و ترکیه
در سال ۱۳۳۵ قمری درملایرو کردستان انشاء شده است

ز کج رویهای چرخ ز گردتر روزگار
پریش تر گشته ام ز طره زلف یار
غم بود کوه کوه درد دلم بیشمار
از غم و درد وطن شدم چنین اشگبار
دریغ کاخر شدیم بچشم اغیار خار
آرتش بیگانه کرد ملک دلم پایمال
گریم و نالم گهی بحالت خویشتن
گهی بسوزم چو شمع از غم و درد وطن
شده است ایران ما بسان بیت الحزن
گشوده در قصد او گرگ اجانب دهن
هیأت ژندارم شد منحل و هم پارلمن
دارم از اینغم بسی انده درنج و ملال
چه خسبی ایگلعداز به رسم فرودین
ز خواب بگمای چشم قدرت حق را ببین
تمام کهسارو دشت شده است خلد برین
هوا همه مشگبار زمین پر از یاسمین
برای دفع محن بیا بباغ و ببین
صنایع بیمثال بدایع ذوالجلال
ز داغ لاله رخاں دلا نظر کن که چون
بکوه غم لاله ها تا بکمر غرق خون

زبسکه لوء لوء بریخت شکوفه سیمکون
 بماتم نوخطان رخش شده لعل گون
 هزار اندر نوا که ایها الکافرون
 تاچندریزید خون تا چند جنگ وجدال
 خطیب گلبن چو جابعرش گلزار کرد
 بنوختان چمن نخست اخطار کرد
 بین جهالت چسان روز بما تار کرد
 تابع اسلام را مطیع زناز کرد
 عالم تبریز را ز جور بردار کرد (۱)
 آه که از شیر نر باج ستاند شغال
 زخون پاکیزه فدائین و وطن
 دمیده گلهای سرخ بباغ و طرف چمن
 ز ماتم کشتگان درید گل پیرهن
 قپای نیلی به بر نموده چرخ کهن
 ز حسرت قامت فدائیان در چمن
 خمیده سروسهی قدش شده چون هلال
 نفاق و ضدیت اهل وطن یکطرف
 فشار بیگانه پر فتن از یکطرف
 مهاجرین وطن در رسن از یکطرف
 تعدی دشمن پیلتن از یکطرف
 خمودی مردم اینوطن از یکطرف
 زیکطرف مشتعل آتش جنگ وجدال

(۱) منظور مرحوم خیابانی است که در تبریز بدار آویخته شد

عموم ملت از این جدال حیران همه
 پیرو جوان جملگی بیسرو سامان همه
 تنگ از این زندگی سیر از این جان همه
 دستخوش اجنبی اسیر عدوان همه
 مملکت داریوش خراب و نالان همه
 اختر اقبال ما فتاده اندر زوال
 گاه زروسی کشیم ظلم برون از حساب
 گاه ز ترکان بریم محنت ورنج عذاب
 گاه وطن میشود ز انگلیسی خراب
 بازوی ما بسته اند هریکی اندر طناب
 بر سر ما هاست این تمامی انقلاب
 حمله بما کرده اند ز شرق و غرب و شمال
 گروه اسلامیان این چه مسلمانی است
 خار و ذلیل از چه رو ملت ایرانی است
 در ره دین و وطن جان و تن ارزانی است
 نی که زرو جاه و مال عاقبتش فانی است
 علت اینها همه از این گران جانی است
 مردن از این زندگی به براهل کمال
 ملت ایاملت غیور ایران نژاد
 کشور خود را کسی نداده هرگز بیاد
 تا کی اندر نفاق تا چند با هم عناد
 قدم چو مردان نهید دره صدق و وداد

دوای درد شما نیست بجز اتحاد
 قصه سرآمد دگر سخن ندارد مجال
 برادرانه بهم دست اخوت دهید
 جان بره خدمت دولت و ملت دهید
 بهر دفاع از وطن داد شجاعت دهید
 روا نباشد بخصم فرصت و مهلت دهید
 روی صفا بر در شاه ولایت نهید
 پیروی از او کنید بگاه صلح و جدال

(در فوائد اتفاق و اتحاد گوید)

با علم درد های وطن را دوا کنیم	کوشید تا طریق جهالت رها کنیم
کاخ رفیع علم و هنر را بنا کنیم	باطرح آن اساس نوینی بپا کنیم
با اتفاق رایت عزت بپا کنیم	
تاب و توان بجسم و تن ناتوان دهد	این اتفاق جان بتن مردگان دهد
راه نجات را بمن و تو نشان دهد	ایران را دو باره فر باستان دهد
باز آکه اقتدا بهمین مقتدا کنیم	
در بند غم اسیر و گرفتار ذلتیم	تا سرخوش از عساره جهلیم و غفلتیم
از جهل خصم ملت و بدخواه دولتیم	با آنکه جیره خوار زیگمشت ملتیم
با طبع و خوی زشت بگو ما چها کنیم	
بهر هوا پرستی یکمشت جیره خوار	تا کی کشیم رنج و جفا ما بروزگار
داریم جاهلانه چنین باز انتظار	خوار عزیز بیجهتانییم هوشدار
خود را زقید رنج و مذلت رها کنیم	
روز سیاه و تیره ملت بسر شود	آیا دمی بود که شب ما سحر شود
آسوده مملکت زهمه شود و شر شود	ایمن وطن ز حادثه اینخطر شود
اینمردم کو که ما سر و جان را فدا کنیم	

با این سخن که زاده کاوس و نوذریم ره درسرای مجد و شرف ما کجا بریم
 ما نا خلف فتاده و از ارث بی بریم بر غاصبان ملک پدر عبد و چاکریم
 بنگر بحق خویش چگونه جفا کنیم خود را اگر چو حرم بنمائی تو آدمی
 تا چند دلخوشی که ز نسل کی و جمی هم مسلکان اگر بکف آریم محرمی
 محروم ازین سبب ز ترقی بهالمی اظهار این عقیده بیانگه رسا کنیم
 اظهار این عقیده بیانگه رسا کنیم غصب حقوق ملت و باغ فدا مکن
 گفتیم که اینهمه دوز و کلاک مکن تکیه بمر عاری و دور فلک مکن
 با قلب تیره دعوی سنک محک مکن آید دمی که راز ترا بر ملا کنیم
 هر چند کس سر نهد تاج افتخار بیجد و جهد و سعی و عمل خود پرورگار
 عهد نخست خویش کن ایخواجه استوار یعنی رسوم بیطرفی را نکاهدار
 تا بر دوام دولت و عمرت دعا کنیم ما را دهد بروز درخشنده ای نوید
 فمالی و درایت این دولت جدید در نا امیدی است بسی روزن امید
 از بعد عسریسر (صفا) میشود پدید در کارها توکل خود بر خدا کنیم

انتخابات غیر قانونی مجلس شورا

ملک دل از لشکر غم گشت چون میهن خراب
 حالتی مانند عصر این زمان پر انقلاب
 دور تقنینیه سوم رسید از انتخاب
 طلعت اعمال هر کس گشت پیدایی نقاب
 یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا یوتراب
 داد از این بی اعتدالی وای از این انتخاب
 اندر این دوره در این مجلس اگر کردم وکیل
 خویش را مسئول خلق و حق شناسم بیدلیل

هم قناعت میکنم بر اینحقوق بس قلیل
 حق کس ضایع نسازم از طمع باقال و قیل
 یا علی یا ایللیا یا بوالحسن یا بوترا ب
 داد ازین بی اعتدالی وای ازین انتخاب
 بطن یارو حامله گردید باز از اسکناس
 عشق لیره کرده بیرون از سر جمعی حواس
 بهر دخل پارتیان از نو پدید آمد اساس
 خواجه اندر اضطراب و شیخ در بیم و هراس
 یا علی یا ایللیا یا بوالحسن یا بوترا ب
 داد ازین بی اعتدالی وای ازین انتخاب
 ماده هفتم ز قانون اساسی را بخوان
 نکته تهدید و تطمعی که میگوید بدان
 تابدانی نیست از قانون بجز حرفی نشان
 آنچه می باشد عیان دیگر چه حاجت بر بیان
 یا علی یا ایللیا بوالحسن یا بوترا ب
 داد ازین بی اعتدالی وای ازین انتخاب
 بردها قین مالک ره اینچنین تعلیم کرد
 محرمانه بایدت این رای را تسلیم کرد
 رای خود در بین شان بازور و زر تقسیم کرد
 تا که آن چیزی که میدانی باو تقدیم کرد
 یا علی یا ایللیا یا بوالحسن یا بوترا ب
 داد ازین بی اعتدالی وای ازین انتخاب

این گرفتاری و بدبختی ز نادانی بود
 این شجر را میوه در آخر پشیمانی بود
 آنکه تعمیرش نهادی نام ویرانی بود
 منجز راز اینمظالم روح انسانی بود
 یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بو تراب
 داد ازین بی اعتدالی وای ازین انتخاب
 تا که ما هستیم در دام جهالت مبتلا
 سیر ما بر قهقرا باشد بجای ارتقا
 تنبلی را کرده پیشه آنکه از روی ریا
 نام او بنهادیم از جهل تسلیم و رضا
 یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بو تراب
 داد ازین بی اعتدالی وای ازین انتخاب
 گردد این دوره همیخواهی شوی تو کامکار
 مفتخوار را میان کارها کن اختیار
 دیگرانرا هست گر بر علم وصنعت افتخار
 فخر ما هم در جهان این است یعنی مفتخوار
 یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بو تراب
 داد ازین بی اعتدالی وای ازین انتخاب



بمناسبت عید مشروطه در سال ۱۳۰۷ شمسی

سروده شده است

مژده ایهموطنان آصف دوران آمد بر تن مرده دلان باردگر جان آمد
آنکه ملت بکند فخر بر آن آن آمد عید مشروطه و آزادی ایران آمد
مستبد گشت دل افسرده و پیچان آمد

عید مشروطه که بس جان برهش گشته نثار مستقل شد ز فداکاری جمعی احرار
بشهیدان وطن مژده بر ای باد بهار که زحان بازیثان باز در اینملک و دیار
جان رفته بتن مردم ایران آمد

عنقریب است که ایران چه گلستان گردد خاراها خشک و وطن پر گل وریحان گردد
عدل و انصاف در این منطقه سلطان گردد دزد را جا و مکان بگوشه زندان گردد
دیو بیرون شد از این ملک و سلیمان آمد

از معارف دگر این مملکت آباد شود فکرها روشن و عالی ، قلم آزاد شود
کارخانه ، بسی اندر وطن ایجاد شود خط آهن بشود ممند و دل شاد شود
این قیاد است بیلای رضا خان آمد

بخت و اقبال بهر قوم تصادف بکند ملتش همت خود صرف معارف بکند
منطق معرفت آراء مخالف بکند عامیانرا همگی عالم و عارف بکند
علم و تقواست که فخریه انسان آمد

خائنانی که بر اجنبیان مزدورند از طریق بشریت بحقیقت دورند
جملگی در نظر اهل وطن منفورند بخیانت ، بهمه روی زمین مشهورند
شرح بد نامیشان ثبت بدیوان آمد

حفظ اسلام و وطن شرط مسلمانی ماست خدمت نوع وطن ذمه وجدانی ماست
آنکه آبادی او باعث ویرانی ماست مایل غفلت و بیعلمی و نادانی ماست
علم ما چون سبب خواری آنان آمد

مسلمین متفقاً خدمت اسلام کنید در ره مجد و شرف کوشش و اقدام کنید
خائنین را همگی فانی و اعدام کنید نامشان مجوز از این صفحه ایام کنید
این کندهر که چو من پیرو قرآن آمد

روی دل را چو (صفا) سوی خدا باید کرد خدمت خلق خدا را بصفا باید کرد
ع-لم نصر م-ن الله بپا باید کرد مفتخور هر که بود مجو و فنا باید کرد
دیو خارج بشود چونکه سلیمان آمد

ایضاً در سال ۱۳۳۵ قمری بمناسبت اشغال خاک ایران از طرف قوای شوروی و ترکیه سروده شده است

ای کشور ایران ز چه ویران شدی امروز
در چشم عدد خسار بدین سان شدی امروز
سبلی خور قزاق و کماندان شدی امروز
اینقدر چرا بیجس و بیجان شدی امروز
ایران کهن بودی و ویران شدی امروز

از ظلم و ستمکاری و بیرحمی عدوان
بر چرخ رسد ناله و افغان ضعیفان
مخروب دود قریه چوماران و کوریجان
در چنگک عدو رشت همه صفحه گیلان
پامال و لکدکوب ستوران شدی امروز
بیچاره و مظلوم و پریشان شدی امروز

در سمت عراق است عجب شورش و آشوب
یا لاسفا گشت ملایر هدف توپ
از خون قد و رخسار جوانان همه مخضوب
زنها همه در ماتم و طفلان همه در عوب
ایمادر غمدیده تو نالان شدی امروز
گریان زغم و مرگ جوانان شدی امروز

بیچار و حوالی سندیج صف جنگ است
در زلزله از غرش توپ است و تفنگ است
تا شیوه اشخاص منافق دو سه رنگ است
این قافله تا حشر در این مرحله لنگ است
ای یوسف جان طعمه گرگان شدی امروز
گلزار جهان بودی و زندان شدی امروز

خونین دلم از سرزنش وطن رقیب است
اسلام و وطن دستخوش ظلم صلیب است

هنگام دفاع است نه ایام شکیب است
ایمن بیطرفی امر عجیباً لعیب است
در شدد غم مانده و حیران شدی امروز
ای مهد تمدن ز چه این سان شدی امروز

زین جنگ جهانسوز زعیمان همه مد هوش
شد قصه خونریزی چنگیز فراموش
افراد در این واقعه با مـرک هم آغوش
علت زنتاق است که ایران شده مغشوش
ایکاش از این کرده پشیمان شدی امروز
پایند نفاق از دل و از جان شدی امروز

گویم که چه شد خسرو و کو آن علم و کوس
یک گویو صفت کو که رود از پی سیروس
بر هم زنم از داغ تو مردم کف افسوس
از عهد فریدون چوکنم یاد و زکاوس
افسوس که بی یاور و اعوان شدی امروز
از چیست چنین بیسر و سامان شدی امروز

افغان یکجا رفت و چه شد خطه قفقاز
کو خاک خراسان و چه شد بندرشیراز
بوشهر کند خاک بسر از غم اهواز
از پرده بیرون عاقبت افتاد همین راز
قانع چه حسین (۱) شه صفاهان شدی امروز
سرگرم بیازیچه طفلان شدی امروز

کو نادر افشار که گیرد ز شهان باج
از پادشه هند ستاند کمر و تاج
از دشمن اسلام برد عمر بهاراج
نا قوس کنند پست بمون شه معراج
ایشیر مگر خائف و ترسان شدی امروز
از اجنبیان مضطر و نالان شدی امروز

غافل منشینید که دشمن زچپ و راست
اندر پی تسخیر همین خانه مهیاست

گـر آنکه به اسلام شما را سـرو سوداست
 حفظ شرف ملت و دین فرض بهااست
 قانع ز چه براسم مسلمان شدی امروز
 غافل ز چه از معنی ایمان شدی امروز
 المنة لله ز فتوحات نمایان
 بنشانند عقب دشمن خود را علی احسان (۱)
 خواهم بجهان نصرتش از ایزدمنان
 پاینده شود دولت ترکـیه و ایران
 گر کوب اقبال فروزان شدی امروز
 شام سیه و تیره پایان شدی امروز
 از بهر جهاد امر سریع است بقرآن
 کـو غیرت اسلام و کجـایند دلیران
 برخیز بیاری سپهبد علی احسان
 برگیر ز دشمن چو (سفا) خون شهیدان
 تا شاد ز تو روح نیاکان شود امروز
 تا کشور ما شهره کیهان شود امروز

مسابقت انتخابات فرمایشی دوره سوم مجلس شورای اسلامی

در سال ۱۳۳۸ قمری سروده شده است

باز در ایران ما شروع شد انتخاب مهابت بیوطن گشت عیان بی حجاب
سیرت زشت و نکو فکند از رخ نقاب خادم و خائن پدید چو ظلمت و آفتاب
واضح و روشن بشد رای خطا و صواب

بمانشان میدهد جریده عای وطن وکیل تراشی کنند باز بسر و علن
برشوه کسی کی شود وکیل در پارلمان دانش و علم و هنر باید و تدبیر و فن
امانت و راستی باید و شرم و حجاب

لیره هنگفت شد نصیب این پارتیان صاحب ثروت شدند جماعت شارلاتان
منتظر هر يك پی خلعت و حکم و نشان یکی هوا خواه این یکی طرفدار آن
تا که به آمال خویش شوند از آن کامیاب

گذر صبا یکدمی بساحت پارلمان از طرف ما بگو تو بر نمایندگان
عیار خالص کنید از پی این امتحان فنا مسازید خویش از پی بیگانگان
تا بنکوئی برند نام شما شیخ و شاپ

امیدواری این ملت پس بررد بار هست بشخص شما ز بعد پروردگار
نفاق و بغض و طمع نهید جمله کنار بخدمت مملکت بخود کنید افتخار
دست بحلقه زنید تا بشود فتحباب

خوب و بد مملکت هست بدست شما فنای آن از شما بقای آن از شما
از اثر فکرتان شود دوا درد ما ملت خود را رها کنید از این ابتلا
که دستشان بسته اند چو صید اندر طناب

وطن غریب و بود برنج و محنت قرین طلب کند یاری از رجال این سر زمین
مگر بگوش شما نمیرسد این چنین ندای هل من معین ناله من ناصرین
فاستجبوا ایها القوم لنا بالصواب

منتخبین امین ای وکلا ی وطن گزیده ملتید شما بوجه حسن
اداء نمائید، هان وظیفه خویشتن گشوده گرگ دغل بقصد کشور دهن
خانه پراز دشمن و ما ز جهالت بخواب

بپارلمان یافتید ایوکلای چون مقام سمی کنید از پی سعادت و ننگ و نام
دولت مستعجل است این و ندارد دوام قول (صفا) بشنوید تا که بیابید کام

از این وکالت کنید نام نکو اکتساب

پاره‌های جگر

بسال ۱۲۹۷ شمسی بمناسبت اوضاع رقت بار ایران سروده شده

از غمت چشم ترو سینه سوزان دارم
بلبل آسا ز غمت ناله وافغان دارم
پاره‌های جگر است اینکهدامان دارم
چونکه حب تو بدل اذدل وازجان دارم

بس حکایت که من بی‌سر و سامان دارم
گوش کن قصه که من غصه فراوان دارم
عندلیبی که شد اندر قفس جور اسیر
دامن آنکه ز بندت کند آزاد بگیر
ای برادر مکنش منع تو از آه و صغیر
نشیدی که چه گفته است مگر بطر کبیر

گر تو مسیوق نه‌ای من خبر از آن دارم
من بفکر وطنم اندوه ایران دارم
ماچو از غفلت و جهلیم همه مست و حراب
برهانید فلک‌مان اگر از چنک عقاب
همچو صفریم در ایام بهنگام حساب
توهم ای داس، عنان فرس خویش بقیاب

که من اندیشه بسی ز آفت طفیان دارم
من بفکر وطنم اندوه ایران دارم
در اروپا هله دارند حق رای زنان
متفق گشته و یکدل همه رنجبران
ما که بی بهره بمانیم از این وهم از آن
باده پیش آرو سرودی ز (صفا) نغز بخوان

کسه من غم‌زده اندوه فراوان دارم
من بفکر وطنم اندوه ایران دارم
ویلس رفت بیاریس پی صلح بئک
موقع تجربه باز آمد و هنگام محک
گر نماینده در این صلح نداریم درک
نام ماها مگر از دفتر دنیا شده حک

شکوها زینغم و زین غصه فراوان دارم
چون بفکر وطنم عشق بایران دارم
کی کسی گوش بحرف من دیوانه کند
خواجه گفتار مرا حمل به افسانه کند
غیر رادعوت هر آنکس که در این‌خانه کند
خانه خویش خراب از پی بیگانه کند

چکنم یار جوان دلیر نادان دارم
من بفکر وطنم اندوه ایران دارم

گشت آزادانه ملت وحشی اما ما هنوزیم بیند ستم و قید بلا
 گوهر این مجلس شورا تو هم از قول (صفا) چاره ملت بیچاره بود دست شما
 چون سر زلف بتان روز پریشان دارم
 من بفکر وطنم اندوه ایران دارم
 گر چه دانم شوی از گفته ام ایخوا چه ملول من رسولم بود ابلاغ ز تکلیف رسول
 گر کنی رد سخنم را و کنی گرتو قبول نیست اندیشه ام از طعنه و ایراد جهول
 زانکه من تکیه بملطف شه مردان دارم
 من بفکر وطنم اندوه ایران دارم

مخمس ذیل در اوائل جنگ بین المللی اول بمناسبت اوضاع روز سروده شده

کج گردی چرخ فلک آینه رنگ دیدی که چگونه کرد با ما نیرنگ
 نه نام بماند بهر دنوان و نه ننگ گویند خوش این ترانه باتوپ تفنگ
 یکمرد به نام به که صد زنده بنگ
 ما جمع فدائیان ایران پرور مردانه بدفع خصم بستیم کمر
 دادیم زرو مال و گذشتیم ز سر گفتیم بروم و روس و بلژیک و فرنگ
 یکمرد به نام به که صد زنده بنگ
 ای آب و هوای علم و صنعت پرور وی معدن شیران نرو فضل و هنر
 آن ناخلفان که تو فروشد بزر دورند از این مرحله صدها فرسنگ
 یکمرد به نام به که صد زنده بنگ

گر پای نهد بگلستان زاغ وزغن کی بلبل شوریده کند ترك چمن
گل همچو صراحی بکشوده است دهن ساقی بده آن جام وبگو بادف وچنگ

یکمorde بنام به که صد زنده بنگ

گاهی بکف روس گرفتار شدیم گه دستخوش انگل مکار شدیم
گه پیرو آلمانی و زنار شدیم کردند بما عرصه عالم را تنگ

یکمorde بنام به که صد زنده بنگ

ما در رخت ایوطن بجان مبکوشیم تا جامه عزت بتن، خود پوشیم
یکموی ترا بعالمی نفر و شیم مردن بر ما عیش بود در صف جنگ

یکمorde بنام به که صد زنده بنگ

مازاده پاک کشور ایرانیم از تخمه سیروس و دگر شاهانیم
گرچه زتفاق خود کنون ویرانیم لیکن بر آنکه دارد عقل، و فرهنگ

یکمorde بنام به که صد زنده بنگ

ایهموطنان ز خواب بیدار شوید دشمن پی محوماست هشیار شوید
آگاه زمکر خصم مکار شوید تاچند زجهل خویش مستیدو ملنگ

یکمorde بنام به که صد زنده بنگ

این بیخردی، این حقارت تاکی اندر کف بیگانه اسارت تاکی
دادن وطن از بهر صدارت تاکی کوحس وطنخواهی و کو آن فرهنگ

یکمorde بنام به که صد زنده بنگ

از اجنبیان مهرو محبت ببرید افغانی و مصر و هند را در نگرید
امروز که دزد را باینخانه برید فرداست که میزند اردنگ

یکمorde بنام به که صد زنده بنگ

۱- اینممالك در آنموقع استقلال نداشتند و در تحت قیمومیت واستعمار دولت انگلیس بودند

تا کی برخشم خویش را بنده کنید
خود را ز طمع خارو سرافکنده کنید
فکری ز برای سال آینده کنید
یا رومی روم باش یا زندگی زنگ
یکمرد به بنام به که صد زنده بنگ
کردید عجب کشور خود را و ایران
از چهل شما مام وطن شد گریان
دهقان وطن گرسنه، نه آب و نه نان
افسوس که شد حوصله قافیه تنگ
یکمرد به بنام به که صد زنده بنگ
دیگر مبرم گمان که سردار شوی
یا حاکم رشت و پبله بازار شوی
تا چند باغیار وطن یار شوی
از حرف (صفا) اگر نگردي دلشک
یکمرد به بنام به که صد زنده بنگ

در جنگ بین المللی اول هنگام یورش قوای اجنبی به ایران سروده شده

باز ز چپ هم ز راست فتنه پدیدار شد
نشان ظلم و ستم ز نو نمودار شد
خانه آباد ما پرچوز اغیار شد
روز به چشمان ما همچو شب تار شد
آه از این حادثات، وای از این شورش
داد از این محنت و غصه و خون جگر
زارتش شوروی، و رین ایاب و زهاب
شهر و قراء و بلوک گشت تمامی خراب
برای ما چونکه کرد وزیر او انتخاب
بملت و دولت او بگشت مالک رقاب
آه از این حادثات، وای از این شورش
داد از این محنت و غصه و خون جگر
حزب دموکراتی و فرقه ای از اعتدال
یاسیم تنها شدند سرگرم در قیل و قال
بسیم و ز اجنبی نمودشان گنگ و لال
گاهی تهدید و بیم دهندشان گوشمال
آه از این حادثات، وای از این شورش
داد از این محنت و غصه و خون جگر

ز دست بیگانگان شکوه نمودن خطاست
که هر چه سرما رود ز خویش بیگانه خواست
اگر پیاده کند قشون بقزوین رواست * که بعضی از خائنین در این خطش رهنماست

آه ازین حادثات ، وای از این شور و شر
داد از این محنت و غصه و خون جگر

چرا نوزم چو شمع از اینغم و این نفوس
که نه حمیت بود نه غیرتی در نفوس
پاره ای از ترس جان دگر ز بهر فلوس
کنند بر اجنبی تعلق و چابلوس

آه از این حادثات ، وای از این شور و شر
داد از این محنت و غصه و خون و جگر

یکی ز بهر طمع پارتی آلمان شده
فدائی لبره ، دولت عثمان شده
یکی دگر خادم روس بریطان شده
دشمن ایرانی ، و حصم مسلمان شده

آه از این حادثات ، وای از این شور و شر
داد از این محنت و غصه و خون جگر

هموطنان غیور غیرت اسلام کو
حنیش حاصان چه شد حمیت عام کو
زنده کن نام کب خسرو و بهرام کو
عالم شیرازی و عارف بسطام کو

آه از این حادثات ، وای از این شور و شر
داد از این محنت و غصه و خون جگر

هموطنان این وطن جای دلبران بود
جای انوشیروان بیشه شیران بود
زاده این آب و خاک رستم دستان بود
مادر فرزندان این خطه و سامان بود

آه از این حادثات ، وای از این شور و شر
داد از این محنت و غصه و خون جگر

هموطنان بکنتر بحال ایران کنید
درد وطن را کنون چاره و درمان کنید
تأسی آخر به جد پا که نیاکان کنید
بازوی خود چون صفا قوی زایمان کنید

آه از این حادثات ، وای از این شور و شر
داد از این محنت و غصه و خون جگر

جرم و گناه حال من و تو تباه کرد

جرم و گناه حال من تو تباه کرد
روز سپید ملت مارا سیاه کرد
ظلم و ستم ممالك ما قتلگاه کرد
خورشید بخت کشور مارا بچاه کرد
ایدست حق برآر تو دستی ز آستین
برخاک تیره مال دماغ مخالفین
منسوخ شد نماز و حج و روضه صیام
وجدان و دین فسانه بشد نزد خاص و عام
امر خدا فسانه شمارند و لغو خام
اسمی بمانده است ز اسلام و والسلام
ایدست حق برآر تو دستی ز آستین
برخاک تیره مال دماغ مخالفین
باقی نمانده است ز قرآن بغیر درس
نامی بمانده است ز اسلام و دین و بس
جمله مطیع و پیرو حرص و هوای نفس
پابند دین و مذهب اسلام نیست کس
ایدست حق برآر تو دستی ز آستین
برخاک تیره مال دماغ مخالفین
نه شرم، از رسول و نه خوف از خدا کنند
اندیشه فی زمحشر و روز جزا کنند

بهر فریب خلق بسی حیلها کنند
 از بهر حب جاه قیامت بپاکنند
 ایدست حق برآر تو دستی ز آستین
 برخاک تیره مال دماغ مخالفین
 نه رحم مانده است و نه انصاف و نه وراد
 نه دوستی نه پاس حقوق و نه اتحاد
 نزارستی نشانه بود، نی ز عدل و داد
 نی بر بهشت و دوزخشان هست اعتقاد
 ایدست حق برآر تو دستی ز آستین
 برخاک تیره مال دماغ مخالفین
 یکفرقه نام خویش نهاده است اعتدال
 یکدستدای باسم دموکرات از رجال
 با این ترانه ها و وزین گونه قیل و قال
 کردند حق ملت پیچاره پایمال
 ایدست حق برآر تو دستی ز آستین
 برخاک تیره مال دماغ مخالفین
 برخی مطیع و تابع امر بروسیند
 بعضی بزعم خویش طرفدار روسیند
 نه مسلم و نه گبر و نه ترسا، نه رومیند
 بعضی مناظیون^۱ و عبید قلو سیند
 ایدست حق برآر تو دستی ز آستین
 برخاک تیره مال دماغ مخالفین

(۱) مناطاسم یکنوع پول کاغذی ترکیه است که هنگام جنگه و ورود بایران نظامیان ترکیه
 در ازای اجناس خریداری آنرا بمردم ایران تحمیل مینمودند

دیدیکه عدل خالق اکبر بماچه کرد
 جرم و گناه بیحد و بیمر بما چه کرد
 سرپیچی از کلام پیمبر بماچه کرد
 بیحرمتی بمذهب جعفر بما چه کرد
 ایدست حق بر آر تو دستی ز آستین
 بر خاک تیره مال دماغ مخالفین
 قومیکه بیخبر ز حق و رهنمون شوند
 بیشك بچاه چهل وفا سرنگون شوند
 در فقر و فاقه ضرب مثل درقرون شوند
 اندر زمانه خار و خفیف وزبون شوند
 ایدست حق بر آر تو دستی ز آستین
 بر خاک تیره مال دماغ مخالفین
 برملت حنیف ره چاره بسته است
 از چار سو بشدد غم زار و خسته است
 طوفانی است قلزم و گشتی شکسته است
 اسلام منتظر بره تو نشسته است
 ایدست حق بر آر تو دستی ز آستین
 بر خاک تیره مال دماغ مخالفین
 ایحافظ شریعت و دین پیمبری
 ایوارث شجاعت و بازوی حیدری
 بگرفته زنگ ، آینه دین جعفری
 شدوقت آنکه دست بر آری بدآوری

ایدست حق بر آر تودستی ز آستین
 برخاک تیره مال دماغ مخالفین
 شاهها گرفت رو بزمین ظلم اهرمن
 برگوش چرخ میرسد افغان مردوزن
 از تیغ عدل گردن دجالرا بزن
 تادر مدایح تو (صفا) گوید این سخن
 ایدست حق بر آر تودستی ز آستین
 برخاک تیره مال دماغ مخالفین
 یارب بحق احمد و محمود و بوترا ب
 بر جام فاطمه بحق سیدی الشباب
 گز فضل خویش ملت اسلام را بیاب
 کوتاه دست ظلم کن از فرق شیخ و شاب
 ایدست حق بر آر تودستی ز آستین
 برخاک تیره مال دماغ مخالفین



در جنگ بین المللی اول که قحط و غلای شدید در کشور رواج بود سروده شده

رحمی ایخلق براحوال فقیران بکنید
کمکی برفقرا ازطرف نان بکنید
قوت ماخوندل واشك بود شام وسحر
دیده نمناك رخ ازضعف شده بدره زر
جای نان. قوت و غذا قسمت ما خونجگر.
شرمگین از رخ اطفال بود مام و پدر
از فتوت نظری جانب آنان بکنید
کمکی برفقرا از طرف نان بکنید
برسرفره^۱ شما راهمه شب مرغ و بره
زیرقلیان زمربا پنیر است و کره
طبخ هر روز شما شامی و کوکو و تره
شامتان چیست پلوزیر پلو کیک فره
وقت خوردن نگهی سوی گدایان بکنید
کمکی برفقرا از طرف نان بکنید
مرغ بریان و مسما و فسنبجان ز شما
چلو و آنخورش جوجه الوان ز شما
کوکو و قلیه و هم کشك بادنجان ز شما
سینه مرغ و عرق بره بریان ز شما

۱- اغینا و ثروتمندان سنگدل هم توجهی بزیردستان نداشتند و از کمک در باره آنان
در بیخ و کوتاهی می نمودند.

نان خشکی بفقیران فقط احسان بکنید
 کمکی بر فقراء از طرف نان بکنید
 پیشتان حاضر و موجود همه قسم طعام
 جلو پنجره درویش گدا سید و عام
 منتظر تا بنمائید اعانت بکدام
 گر بخواهید بمانید شما زنده بنام
 فکر جمعیت این جمع پریشان بکنید
 کمکی بر فقرا از طرف نان بکنید
 گرم باشد سرتان از می گدازانك و شراب
 متعدد بسر سفره خورشها و کباب
 فقرا لخت و گرسنه بدو چشمان پر آب
 بهر خوشنودی حق از رمانصاف و ثواب
 رحم بر حال اسفناك فقیران بکنید
 کمکی بر فقرا از طرف نان بکنید
 بنشته است بروی فقرا گرد ملال
 شده از بار مشقت قدشان همچو هلال
 منتقل شام و سحر از رخ فرزند و عیال
 ندامیدی نه پناهی نه بکس روی سؤال
 رحم بر گرسنه بیسرو سامان بکنید
 کمکی بر فقرا از طرف نان بکنید
 دهد انصاف هر آنکس که بود با وجدان
 کی گوارا شود آن لقمه بحلق انسان
 که بگوشش رسد از هر طرفی آدو فغان
 از فقیران گرسنه زیتیمان و زنان

پس نظر بر رخ اینمردم نالان بکنند
 کمکی برفقرا از طرف نان بکنید
 گر که اسلام پرستید و اگر اهل رشاد
 آنکه واجب نمود است حج و صوم و جهاد
 کرده است امر باطعام مسا کین زسداد
 نه نماز و نه زکات و نه حج و خمس و جهاد
 شرمی از روی نبی مپیط قرآن بکنید
 کمکی برفقرا از طرف نان بکنید
 آبخوانین^۱ و بزرگان و رئیس افشار
 مالکین، محتکرین، صاحب املاک و عقار
 متفق یکسره گردید شما خرد و کیار
 جمع سازید اعانات ز نقد و خروار
 بفقیران همه را هدیه احسان بکنید
 کمکی برفقرا از طرف نان بکنید
 گر بر این خدمت شایسته مؤید گردید
 در بر خالق و مخلوق ممجد گردید
 سرفراز و جهان پیش محمد گردید
 فارغ البال بفر دوس مخلص گردید
 راضی از جود و کرم ایزدمنان بکنید
 کمکی برفقراء از طرف نان بکنید

۱- در آن موقع سخت و دشوار و منظره دلخراش وقت بار مالکین و ثروتمندان
 مسفحه افشار اسدآباد محصول و غلات و حبوبات املاک خود را بقیمت هر چه گرانتر بفروش
 میرسانیدند و شب و روز سر کرم قمار و باده گساری و خوشگذرانی بودند و از حال بینوایان
 دیار خویش که در آتش فقر و گرسنگی میسوختند بکلی غافل و بیخبر بودند.

اندرین سال، پر آفت که بود قحط و غلا
 نان سنگک نقد هیچ بدست فقرا
 سال تاریخ دراین مهلکه جانفرسا
 یکهزار است و دگر سید و سی شش رفا

باعث آبادی

باعث آبادی دنیای فانی صنعت است مایه آسایش خلق جهانی صنعت است
 داروی امراض فقر و ناتوانی صنعت است مختصر گویم که اصل زندگانی صنعت است
 دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است
 این همه مصنوع گوناگون که در صنعتگری میکند با خارق عادات و معجز همسری
 گر بچشم عبرت از روی تعقل بنگری اختراعات زمین و آسمانی صنعت است
 دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است
 آنکه در ساعت ده یکروزه را طی میکند آنکه در تندی رفتن برق را پی میکند
 این سخن القاء بمردم او پیایی میکند این آرپایانهای شبک، ای یار جانی صنعت است
 دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است
 از معارف این همه مصنوع خوب ایجاد شد از معارف هر خرابی در جهان آباد شد
 از معارف برده‌ای هر جاکه بد آزاد شد میروشمشیر و سپاه جانشانی صنعت است
 دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است
 از معارف لندن و پاریس و بران در جهان فی‌المثل اندر ترقی گشته ذکر هر زبان
 از معارف آدمی پران شود در آسمان پیشرفت کارها در هر زمانی صنعت است
 دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است
 از معارف بر حقیقت منتهی گردد مجاز از معارف هر گدا از شاه گردد بی نیاز
 از معارف یابد انسان افتخار و امتیاز کاشف سیم و زر و کان نهانی صنعت است
 دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است

اینمعارف مملکتها را بود روح الحیات
بیمعارف بر بشر مسدود شد راه نجات
بیوجود اینمعارف ملک را نبود ثبات
از اروپا آنچه در اخبار خوانی صنعت است

دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است

ملت و قومی که دارند از معارف مدرسه
نیکبخت اند از فنون در نجوم و هندسه
میرهند قوم را علم از فشار و سوسه
بهر استقلال ملت جانفشانی صنعت است

دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است

گر ز فکرت یکدمی با چشم عقل دور بین
بنگری اندر جهان گردد ترا علم یقین
کاین ترقیات فوق الماده در روی زمین
حمله کی آثار علم است معانی صنعت است

دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است

گر وجود علم و صنعت اندر اینعالم نبود
راحت و آسایش از بهر بنی آدم نبود
علم هر جا زد علم آنجا نشان غم نبود
زینت و آسایش و فضل جهانی صنعت است

دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است

هر فوائد کاندرا اینعصر مشمع شد پدید
وسعت خاک اروپا کسر به افریقا رسید
جملگی باشد ز نیروی علوم مستفید
عشرت و جاه و جلال و کامرانی صنعت است

دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است

هر کجا قومی که دیدی یسر و سامان بود
یا وطن شان از جهالت سر بسر ویران بود
دان که آنملت بری از علم و از عرفان بود
زر دست افشار و گنج شایگانی صنعت است

دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است

حمله معدنهای دنیا گشت از علم اکتشاف
دانش مردم نموده اختراع تلگراف
علم سازد مرتفع از بین ملت اختلاف
در جهان اصل و اساس حکمرانی صنعت است

دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است

اندر آن ملت که نبود از معارف گفتگو
غیر فقر و فاقه زان ملت (صفا) چیزی میجو
پس ترقی اومم با این دو چیز است ایمنو
اولیش علم و عمل است و ثانی صنعت است

دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است

در زمان پیش ایران بود دارای هنر
وز ترقی و تعالی بود در عالم سمر
از صنایع بود در دوران سابق بهره ور
افتخار مملکت گر نکته دانی صنعت است

دولت جاوید و گنج خسروانی صنعت است

صنع الهی

خیز نگار که شد فصل گل و فرودین باغ و گلستان ببین رشک بهشت برین
 چون پر طاوس شد صفحۀ روی زمین آیت حق جلوه گر شده است از ماء و طین
 مشکه فروشی کند نسترن و یاسمن قدرت یزدان نگر بدیده اعتبار
 بیباغ رو بیکدمی سیر شقایق نما صنع الهی ببین درکه حقایق نما
 بخلقت هر گلی فکر دقایق نما مست حقیقت بشو ترك علائق نما
 راهرو عشق شو، طی طرائق نما زهر گیاهی ببین جلوه حق آشکار
 بلبل شوریده باز میکند از دل فغان لاله گرفته بکف جام می ارغوان
 صنوبر از وجد و حال ز برگ دست زان سرو بیا لای خوش زشوق در بوستان
 زمردین گشته است ز سبزه روی جهان ز داغ دست تھی چنار سوزد چه نار
 لاف کلیمی زند بلبل خونین جگر ز شاخ گل تا بدید شعله آتش بدر
 شکوفه از بس بریخت ژاله ز چشمان تر سپید گشتش ز غم تمامی موی سر
 هر ورقی از شجر بچشم عبرت نگر کیست که از چوب خشک میوه بیارد بیار
 جوزلف خوبان خورد سنبل تر پیچ و تاب دیدۀ نرگس ببین ز ناز سر مست خواب
 رسیده اطفال باغ بحد رشد و شباب هزار دستان کند بشیخ و شاب این خطاب
 باده بنوشید هان بیانک چنگ و رباب وقت غنیمت شمار، خاصه بوقت بهار
 محنت و غم را بهل که موسم شادی است زمان مشروطه و دوره آزادی است
 کم نشود رهروی که رهبرش هادی است عدالتش پیشه و تشنه آبادی است
 کشور ایران زمین مسکن اجدادی است ز کف مده ای پسر ارث پدر زینهار
 فکر ترقی بدند رجال ایران همه طالب علم هنر، شدند طفلان همه
 بهر علاج وطن در پی درمان همه رشک اروپا شود خطۀ ایران همه
 گشت دگر منقضی دوره خذلان همه موسم عشرت رسید موقع عز و وقار

رنج ده و پنجسال نکشت یاران هدر درخت مشروطه شد شکر خدا بارور
 ز علم و دانش شود ملت ما نامور معارف مملکت یافته وسعت دگر
 ملت و قومی که شد ز معرفت بهره ور
 برخش دولت سوار برش شد استوار
 عزت هر ملتی هست بعلم و کمال صنعت و علم هنرباعث فخر رجال
 دولت بیعلم را بیم بود از زوال همیشه در پنجهٔ خصم خوردگو شمال
 ملت بیعلم را زندگسی آمد زوال
 مرد بمل و عمل (صفا) کند افتخار



خواب و بیداری

دوش در وقت خواب و بیداری دیدم این واقعه بکرداری
 که بیخشداری از کشاورزان هست ایاب و ذهاب بسیاری
 اندر آنجا بود کمیسونی از ادوات و صنف بازاری
 لیک اعضای انجمن بودند فی المثل همچو نقش دیواری
 بل بدیدم که آلتند اینها از برای کلاه برداری
 سمت دیگر ز زارعین فقیر جوقه جوقه بحال افکاری
 گیوه برپا و کپک (۱) بردوش دوش هر یک ز توشه کول باری (۲)
 پاشنه های همه تر کیده پینه بردستان زیر کاری

۱- کپنکه جامه است که دهقانان از پشم گوسفند تهیه میکنند و در زمستانها میپوشند که از آفت سرمای محفوظ باشند ۲- کول بار آذوقهٔ خوراکی است که کشاورزان از منزل بر میدارند و در موقع مسافرت بجائی بدوش خود می بندند

یقہ چر کین و مندرس جامہ	دل پراز آہ و دیدہ خونباری
دیدم اینہا چو مرغ سرکنده	مینمایند نالہ و زاری
بعد پرسیدم از یکی کاینجا	آمدید از برای ، چہ کاری
گفت ما جملہ را بیاوردنہ	از برای نظام اجباری
گفت پس بشنو این قضایا را	گر کہ وقت شنیدش داری
گفتمش حاضرم شروع نما	آنچہ خواہی بگی و حق داری
گفت اینقدر دانم ای آقا	کہ زایام آنچہ بشماری

ہر بلائی کز آسمان آید
بہر جان ستمکشان آید

اظہار یک نفر دہقان

کوش جانابہ عشرت و شادی	کہ بشد دور دور آزادی
کہ دگر در زمان مشروطہ	نکند هیچکس ستمداری
رنجبر ہای مملکت گردند	ایمن از ظلم و جور شداری
بعد ازین این خرابہ ہا کم کم	رو بہمران نہند و آبادی
نشود بر رعیتی دیگر	ستم و جبر و ظلم و بیداری
پیش قانون مساوی و یکسان	ہست پاکار (۱) و خان (۲) آبادی
نیست فرقی دگر در این قانون	بین شامی و مرد بغدادی
در محاکم دگر نمیخواہد	قاضی از ذیحقوق استادی

۱- پاکار زیر دست دہقان و فرمانبر قراء میباشد .

۲- خان مالک و ارباب دہ را مینامند .

مال مردم نمیتوان خوردن	بعد از این بافسون و شیادی
باهمین حرفهای دلخوش کن	شاد بودیم اندر آبادی (۱)
لیک چون در رسید وقت عمل	گفته ها یادشان نیفتادی
همه گشتند منکر قانون	دشمن عدل و خصم آزادی
ملتفت شو و گرنه بر دارنه	از سر تو کله باستادی
ناگهان او بلحن غمناکی	اینسخن گفت و کرد فریادی
هر که رشوه بداد، میگیرد	از کمیسیون برات آزادی

ورنه حرفش عزیز من مفت است

گر کفیل مخارج جفت است

پاسخ دهقان دیگر

گفتم ایزارع خجسته‌ی عور	ایکه در رنج وزحمتی مشهور
مطلب این نیست اشتباه مکن	پیش‌آی و مشوز مسأله دور
اصل قانون مقدس و نیکوست	من و تو بد شدیم و دزد و شرور
شرع اسلام پاک و بی عیب است	از من و تست شرع دین منقور
دیگر اینکه نظام اجباری	اندر اسلام واجب است و ضرور
ز آنکه اندر شعائر اسلام	هست از بهر ما همین دستور
هست لازم سپاه بهر وطن	از پی انتظام و حفظ ثغور
مملکت را قشون نگهدارد	آنها از عدا می‌شود منصور

۱- آبادی در اینجا مراد قریه و ده می‌باشد

وطن آباد و مملکت معمور فرد فرد نظامیان غیور میتوانکرد محکم و محصور هرج و مرجی کند بروز و ظهور خائنانش قشون کند محبوس	از علوم و سپاه و دین گردد حافظ و پاسبان مملکتند مختصر باقشون حصار وطن ورنه از هر طرف ز طراران مملکت باسپه شود محروس
---	--

نقل قول از بیان دهقانی

آن دهاتی ، دست آبله دار برخ نیلی دهاتی زار زارعان بسته از زیادی کار بتن لخت زارع غمخوار بفقیران خوار در انظار راست گفتی زانندک و بسیار نیستم بل موافقم در کار کرده ما را زجان خود بیزار بل از این مردم است ای دیندار امتحانها من از صغار و کبار بود مقصود او زرو دینار برلب از مکر ذکر استغفار	گفت آنکه بدیده خونبار بترکهای پای آن زارع هم بآن پینه ایکه (۱) بردست بدل گشهی رعیت عور به یتیمان بی پدر مادر کانچه گفتی کنم بر آن تصدیق بلکه من هم مخالف قانون لیک رفتار عده ای خودخواه شکوه ای من ندارم از قانون اندر این چند روزه بنمودم آنکه سنگ وطن بسینه زدی دردل اندوه خانه و غم باغ
---	---

۱- پینه آبله دست کشاورزان است که از رنج و زحمت و پرکاری بردست آنان پدید میگردد

بساطناً فکر جبه و دستار	ظاهراً حرف او ز آزادی
سیرتاً ظالم و جنایت کار	صورتاً یارو حامی مظلوم
درعمل، حاش الله درگفتار	خویش را خادم امین خوانند
ورنه بنوشتمی یکی ز هزار	چکنم که سواد نیست مرا
پرده های ضخیم این اسرار	پاره با نوك خامه می کردم
فاش و روشن بخلق ازین تذکار	آنچه در پرده بود می کردم
زارعین عوام هم از کار	تا بدانند با خبر شده اند
نصفه قیمت برفت در بازار	که بزوگاو جفت و خانه و فرش
در گرو رفت در بر تجار	گوسفند و پلاس دهقانان
محرمانه بتو کنم اظهار	نام دزدان خانگی يك يك

طشت آنان دگر زبام افتاد

حرفشان بر زبان عام افتاد

(در پاسخ دهقان)

از قضا یا چو تو خبر دارم	گفتمش من که واقف از کارم
پرده از روی کار بردارم	گر بگیرم دمی قلم بردست
اندکی ز آنچه هست بشمارم	میل داری ز کرده اینان
مدعی غافل است از کارم	تو عوام و من از حیا خاموش
که فریید بلفظ و گفتارم	بخیالش که من حسرتلیم
واقف و با خبر ز اسرارم	می نداند که خرده بینم من

گر چه در کنج انزو او خمود گوشه گیری است در جهان کارم
لیک بی سیم عالم غیبی میدهد گاه گاه اخبارم
از سیه کارئی که میکردند کاملاً کرده او خبر دارم
آه از آن دم که آورد خامه نام آنها بنظم و اشعارم
من خموشم ز گفتن و ترسم که بگفتن کمند وادارم
مادرین گفتگو که بانگ خروس در دم صبح کرد بیدارم

صبح روشن بر آمد و رخشان

از نظر ناپدید شد دهقان

شعر ملی

بنگر چسان براسب تکبر شده سوار هر لحظه بر یسار و یمین میکند نگاه
کلمه انساوست (۲) یا للویدژرژ (۳) باشد این فتح کدام مملکتی را نموده است
بالون و تلگراف بود اختراع او آیا ز عقده های سیاسی نموده حل
آیا نموده بسط معارف در این وطن ممتد ز فکر اوست خط سکنه جدید
قوم خود از حضیض مذلت رهانده او بهر ضروریات معادن در این محیط
آیا رهانده مملکت خویش از خطر شیرازه نفاق و دوئیت نموده پی

(۱) مقصود خیابان معروف لاله زار طهران میباشد (۲) و (۳) از رجال مشهور -
انگلیس میباشد (۴) رئیس جمهور وقت امریکا میباشد.

دانسته و بملت خود هست غمگسار
 سرزد که یافت اینهمه ترفیع و اعتبار
 ایران مدار گشته و شد صاحب اختیار
 آقا شده است صاحب این عز و اقتدار
 نادان کند بچلفتی خود دائم افتخار
 حیران و مات هستم از اینوضع روزگار
 ما را چرا نمیکنی ایچرخ کامکار

تقصیر هر چه هست (صفا) از من و تو است
 در راستی نه از ستم چرخ کجمدار

نفع عموم را مقدم بفتح خویش
 برگو کدام خدمت شایسته‌ای از او
 آخر ندانم از چه سبب کج کلاه ما
 اینها که هیچیک نبود پس چه حکمتی است
 این خود بدیهی است که در هر زمان و دور
 قاصر شده است عقل من از درک این رموز
 حالا که هرج و مرج بود کار و بارها

درد دل بسرزگر

بهر یکطایفه گنجبری زنجبریم
 پیش ابروی کج داس بجان سجده بریم
 بچنین یاور و مونس بجهان مفتخریم
 پینه‌ی دست نشان داده که ما کارگریم
 با چنین پنجه‌ای از حاتم طائی نبریم
 ما ستمکش ز پی راحت نوع بشریم
 آن نهالیم که همواره پر از بار و بریم
 بهر آسایش ابناء وطن زنجبریم
 از ستمکاری ارباب زغم خونجگریم
 خجل از روی عیالیم وز روی پسریم
 بی نصیب از همه لذات جهان سر بریم
 بهر ما باشد و در پیش بلاها سپریم
 باید اندر همه اعیاد تعارف بریم
 زیر شلاق بیاید ز ستم جان سپریم
 ما مگر بنده هر بنده‌ای از خود بقریم

ما که از مردم زحمتکش این بوم و بریم
 دلبر ما بجهان کار بود از آنرو
 یار ما گاو بود مونس ما گاو آهن
 نیلی از تابش خورشید بود چهره ما
 منت از بازوی خود بر که در عالم منت
 منبع عایدی و ثروت هر مملکتیم
 سال یکبار شود شاخه پر از میوه و ما
 زارع و کارگر و رنجبر اندر شب و روز
 با چنین زحمت و این رنج فراوان عجبا
 گاه از بهر لباس و گاهی از بهر معاش
 قوت ما کاسه دوغ است و دو قرص ذرت
 هر بلائی که شود نازل از اینچرخ فلک
 بره و روغن و مرغ و کره بهر مالک
 ساعتی دیگر انجام پذیرد امرش
 این چه ظلم است خدایا و چه بیداد و ستم

بسکه باحربه قانون سر ما پیریدند
چغم و گوش ملل وحشی دنیا شد باز
عزت و راحت ارباب گر از دهقان است
مفخوارا بنشین بر سر جای و روزه
کار این دور بدخواه زر و رشوه بود
ناامید از و کلاء و وزرا باید شد
بهر آینده خود فکر کنید ایوزراء
جای دارد که دگر اسم ز قانون نبریم
ما ز نادانی خود باز همان کور و کریم
از چه دردیده شان، خار و کم از جانوریم
بردهات را بسرائگشت عدالت بدریم
ما چه سازیم در اینصبر که بی سیم وزیریم
زانکه هر لحظه گرفتار بلای دگریم
که بودای حقارت همگی ره سپریم

روشنی نیست در این ظلمت پر خوف (صفا)
اندر این منظره هر چند که مامینگریم

قبل از ایجاد راه

لشکر غم در کنارم از یسار و میمنه
صف کشنده بادیسپیلین و شکوه و هیمنه
کارزار و بی سلاح، آنگاه، جنگ و کارزار
یکجانبی پرز دشمن دوستان من یکنه
جز بنیروی خردیازور و بازوی تفاق
کی رها گردیم از این قید و پیچ و منگنه
عضو فاسد سایر اعضا را فاسد کند
گرنساز ی قطع اورازودبا داراشکنه (۱)
بهر این و آن جهان علم پر خورشید و نور
ما از آن عالم نمی بینیم غیر از روزنه
میتوان آنرا در این عالم سعادت مند خواند
که برفت و نام نیکی مانداز و در ازمنه

(۱) داراشکنه داروئی است که برای قطع عضو فاسد اطباء بکار میبردند

گرمضی مافات میگوئی سیاتیک فاین
 فاغتم فرصه چه شد پس حاصل اندر این سنه (۱)
 اجنبی را ره بسوی خویشان دادن خطاست
 زانکه دایه مهربانتر نیست هر گراز ننه (۲)
 خون بجسم مانماند و استخوان تفتیده شد
 باز چسبیدند بر ما همچو زالو و کنه (۳)
 هر قدم در پیشرفت کار خود برداشتم
 در عقب بودیم ما برعکس همچون پاشنه
 فکر مردان اروپا در ترقی روز و شب
 فکر اربابان ماقوش و شکار است و بنه
 گر توجه بر خطوط شوسه ننماید و زیر
 باز ما و آن الاغ لنگ و برف گردنه
 فارسی هر چند گفتم بی نتیجه ماند و پوچ
 بعد ازین گویم بترکی تف طمعکاره سنه (۴)
 کم شنیدن از تو و بسیار گفتن هم ز من
 زینجه حق داری ارخوانی (صفا) راپرچنه

قید اسارات

فغانکه کشت مرا درد و رنج پنهانی
 دریغ و درد ندارم طبیب درمانی
 بنال ایدل غمدیده در عزای وطن
 که این دیار کیان است و ملک ساسانی

(۱) سنه یعنی سال (۲) ننه مادر (۳) کنه، جانوری است که بهر جای بدن بچسبد خون آنرا میمکد و بدشواری کننده میشود (۴) سنه یعنی بتو

عجب بقید اسارت اسیر گردیدیم
 زخود پرستی و از غفلت و زنادانی
 بیاد رفت وطن از جهالت و غفلت
 هنوز دست نداریم از هوس رانی
 چرا خراب نخواهند خانمان وطن
 که برده اند بسی گنجهاز ویرانی
 سیاه پوش شد از رشوه شرع مصطفوی
 قرین بماتم و غم عالمان ربانی
 چو علم ما سبب افتقار ارباب است
 ازین جهت بکند گرگ هیچ چوپانی
 بچابکی بر بودند ثروت مارا
 بنامها و نشانها چنانکه میدانی
 سپس برای فریب عوام بیچاره
 وطن پرست شمارند خویش وایرانی
 بنام دافع، ظلمیم و حامی فقرا
 کلاه ما بر بودند با رجز خوانی
 حقوق زارع مظلوم پایمال کنند
 بنام مالک و رعیت بسهل و آسانی
 خراب، خانه صدرنجبرز ظلم کنند
 که تار فیه کنند قصر خود بآسانی
 خدایرا بستان داد، ما زمفتخوران
 که منزجر شد ازین عده روح انسانی

هر آنچه هست ز کردار زشت ما و شماست
 نه از تعدی روس و پروس و عثمانی
 مخوان تو خویش مسلمان که کافران دارند
 بد هر ننگ ازین شیوه مسلمانی
 مساعدت بنمائید گر مسله‌انید
 بحال زار ستم‌دیگان دهقانی
 چه شد که ناله جانسوزشان نشدمسموع
 هر آنچه ناله نمودند از پریشانی
 شما براحه و عزلت بکاخ خود اندر
 برادران شما داده جان ز عریانی
 مده خزینه دل جز بدست آصف دهر
 با هر من مده انگشتر سلیمانی
 (صفا) ز صدق چونفع عموم را خواهی
 بگو برای خدا آنچه را که میدانی

در مذمت سوء اخلاق

فساد خلق و افعال رذایل
 چو شد پیدا بقومی یا قبائل
 ز آن ملت سعادت سلب گردد
 بجز بدبختی آنرا نیست حاصل

زسوء خلق و حب مدح بیجا
 بشوید نام آنقوم از رسائل
 کسیکه علم بی اخلاق دارد
 بحکم عقل و برهان است جاهل
 زسوء خلق چشم دل شود کور
 نداند شهید را از سم قاتل
 امین را دزد و خائن می شمارد
 خیانت کار را صدیق و عادل
 ز خویش و آشنا بیگانه گردد
 شود بر اجنبی همراهِ و مایل
 هنر را عیب بشمارد ز غفلت
 نخواهد داد فرق حق ز باطل
 بمکر و حیل و تزویر و نیرنگ
 کند هر لحظه یکنوعی مداخل
 بخدعه میخورد گه مال ایتم
 تصاحب گه کند مال ارامل
 شریک دزد میگردد زمانی
 گهی گردد رفیق او با قوافل
 کند کاری که شیطان با همه مکر
 از او تعلیم گیرد در مراحل
 خلاصه منهدم کردند آنها
 که دارند اینچنین خوی و خصائل

ولی ر اخلاق نیک و حسن کردار
 شود اندر جهان مقصود حاصل
 ترا اخلاق خوب و حسن رفتار
 کند بر عرش عزو جاه نائل
 نزول نامه های آسمانی
 پیمبر ها و ارسال رسائل
 همه اندر پی تهذیب اخلاق
 بود اینها که گفتم با دلائل
 غرض فاسد چه شد اخلاق قومی
 فند از اوج بسر قعر اسافل
 چنین گفتا پدر آن اوستادم
 که ایفرزند در یاب اینمسائل
 عذاب دوزخ و آن مارو کژدم
 بود اخلاق زشت چون هلاهل
 صفای باطن و اخلاق نیکو
 بهشت عدن ، دان ایمرز عاقل
 محال است آنکه با اخلاق مذموم
 نماید سالکی طی مراحل
 صفات نیک و کردار ستوده
 (صفا) سازد جوانرا پیر طایل



نوید سعادت

شام ادبار پایان رسد انشاء الله
 صبح اقبال فروزان شود انشاء الله
 بپرد زاغ سیه ایرفقا از این باغ
 بلبل از شوق عزلخوان شود انشاء الله
 دیو بیرون شود از مملکت و آصف دهر
 بر سر تخت سلیمان شود انشاء الله
 بازوی ظلم بهم درشکند با، یدحق
 عدل فرمانده و سلطان شود انشاء الله
 آنکه ویرانی ما ملت جم میخواهد
 عنقریب است که ویران شود انشاء الله
 هر که جمعیت ما کرد پریشان ایدوست
 دارم امید پریشان شود انشاء الله
 شاد باشید که سرتاسر ایران پس از این
 از معارف چو گلستان شود انشاء الله
 اولاً، نان بدکاکین شود ارزان و مباح
 ثانیاً غله فراوان شود انشاء الله
 فقراء جمله از این فکر شوند آسوده
 بینوا خرم و خندان شود انشاء الله
 متفق عالم اسلام و چویک جان به سده تن
 ترك و افغان و هم ایران شود انشاء الله

بعد از این آدم ورزیده و فعال و بصیر
 مصدر کار بزرگان شود انشاء الله
 هر وزیرى كه بكابینه بیآید زین پس
 فارغ از زحمت بحران شود انشاء الله
 خائن و دزد وطن را پس از اینها منزل
 کنج ویرانه و زندان شود انشاء الله
 بعد ازین مالیه کشور پهناور ما
 ایمن از فرقه دزدان شود انشاء الله
 خطه فارس و خراسان صفاهان و اراک
 امن تا خاک لرستان شود انشاء الله
 قصر و کرمانشه و خرمدره و اکباتان
 راحت از سلطه عدوان شود انشاء الله
 گر بهم متفق آئیم چنان حلقه (صفا)
 درد ما چاره و درمان شود انشاء الله



پرورشگاه جهل

در این محیط حقایق کش جنایت کار
 ز عمر و زندگی خویشتن شدم بیزار
 ز بسکه جهل دهد پرورش در این سامان
 شده است روح معارف از او چنین بیمار
 فلک بسفله نوازی نموده است عادت
 بر این سخن نبود جای شبهه و انکار
 میان خادم و خائن چو نیست فرق و تمیز
 بیکردیف نشینند یار با اغیار
 برو بمسخرگی کوش تا عزیز شوی
 که اهل علم و هنر هست اندر ایران، خار
 هر آنکه خدمت شایان بمملکت بنمود
 بجای رفعت و حرمت زنند او را دار
 بعکس هر که خیانت نمود و دزدی کرد
 اگر پیاده بد، او شد اتومبیل سوار
 ز جهل پیرو اسلام میشمارندش
 کسیکه دشمن دین است و حامی کفار
 در آمده است ز مکرو حیل بجامه میش
 کسیکه باطن او هست گرگ آدم خوار
 ز بسکه نیست در این شهر محرم رازی
 بهیچکس نتوان کرد درد خود اظهار

کنند گرچه همه دعوی و طنخواهی
ولی موافق گفتارشان مجو کردار
گذار عارف و عامی بچوب دار افتد
اگر چنانچه کنم پاره پرده اسرار
شوند زنده اگر مردگان اهل قبور
ز خواب جهل نخواهیم گشت ما بیدار
امیدوار از آنقوم کی توان بودن
که فرق می نگذارد یمین را زیسار
حدیث وضع وطن را (صفا) نما کوته
که وقت کم بود و درد دل بود بسیار

آفت دور زمان

گول زبان چرب محیل دغل مخور	بیدار کار خصم فسونگر بروز و شب
در عین دوستی کند آهنگ دشمنی	کی فکر چاره از پی روز سیاه ماست
اصلاح میشود عمه کار مملکت	هر شوه و طمع تو مپندار کار کس
نی بهر خادمان وطن قدر و منزلت	خواهی (صفا) ز آفت دور زمان رهی
کو چشمه مینماید و نبود بجز سراب	تو بیخبر ز کار وی و مست نازخواب
غافل مشو ز حده این کاه زیر آب	آنکس که روزمست قمار است و شب شراب
گرما و کبل خوب نمائیم انتخاب	انجام در اداره شود پیحق و حساب
نی بهر خائنان وطن حبس یا عذاب	رو ز آستان حضرت خیر البشر متاب
بیچاره گشته ایم بفریاد ما برس	
یا قاهر العدو مددی یا ابوتراب	

افتخار ایرانی

هر که در این سرزمین مهر وطن در جان ندارد
 گرزمن پرسند گویم مذهب و ایمان ندارد
 اصل ایمان را تو اندر معنی حب الوطن دان
 هر که این ایمان ندارد دوستی آن ندارد
 خدمت ایران و ابناء وطن باشد عبادت
 بیخرد خوانش اگر بر این سخن اذعان ندارد
 هر چه میخواهی تواز قرآن و احکامش طلب کن
 گوچه میخواهی عزیز من که در قرآن ندارد
 ایخوشا آندل که فارغ باشد از قید تعلق
 در جهان فکری بجز قرآن و جز یزدان ندارد
 جان نثاری کر - اندر راه استقلال میهن
 مستقل کی گردد آن کشور که پشتیبان ندارد
 گول تا کی میخوری یکدم بخود آی ای برادر
 قول غول و فعل شیطان منطق و برهان ندارد
 هر که را گفتار با کردار او نبود موافق
 صورت دیوار را ماند که حس و جان ندارد
 افتخار ما بود دینداری و یزدان پرستی
 ارزش و فخری ندارد هر که این و آن ندارد
 تو در ایران زاده ای پس کن ز خاک خود حفاظت
 آرمانی مرد ایرانی بجز ایران ندارد

هر که اندر خانه خود اجنبی را ره بدهد
 او نشان از مردی و غیرت در این دوران ندارد
 مملکت را سرپرست و قائدی باید توانا
 گر گز افتد در گله، گله اگر چوپان ندارد
 با سلاح علم و صنعت خانه خود کن حراست
 خانه بی علم و صنعت حافظ و دربان ندارد
 علم و صنعت میکند ایجاد ثروت بهر ملت
 غیر ازین فقر و جهالت چاره و درمان ندارد
 پای خود بر نردبان دانش و فضل و هنر نه
 قدر و جاه معرفت را رفعت کیوان ندارد
 از معارف مملکت آباد و ملت زنده گردد
 ملت بی علم و حرفه بهره، جز خذلان ندارد
 دولت و ملت اگر همراه گردند و موافق
 میشود ایران قوی و با کی از عدوان ندارد
 کشور دل را بغیر از عشق نبود پادشاهی
 وای بر احوال آن کشور که این سلطان ندارد
 بی وجود نور عرفان قلب را نبود صفائی
 گل بود آندل که نور از پر تو عرفان ندارد



(مالك الرقاب)

آنجا که اجنبی است در آن مالك الرقاب
 نبود عجب اگر که شود مملکت خراب
 قاضی چو رشوه گیرد و حق زیر پا نهد
 در دادگاه ظلم شود بیگنه مجاب
 از عدل و داد مملکت آباد میشود
 چونان که منهدم شود از جور بی حساب
 بیگانه را تو چون بگزینی بجای خویش
 با پنجه چشم شیر برون آورد عقاب
 گویند از چه طی منازل نمیکنی
 با آنکه دست و پای تو بستند باطناب

(ادبیات ملی و وطنی)

ایمروز و بوم ماست که معمور میشود	یامرده زنده باز ازین سور میشود
فجر سعادت از افق مملکت دمید	نحسی از این دیار دگر دور میشود
مظلوم را بگوی که بشکست دست ظلم	عدل صحیح حاکم و مأمور میشود
صدبار گفتمت بیلا یا صبور باش	غوره بصبر و حوصله انگور میشود
شکل خرابه های مدائن ازین نوید	با همت ۱ بلند تو معمور میشود

(۱) مقصود شاه ققید میباشد در موقی که بسمت وزارت جنگ منصوب بودند .

از دست‌راد مرد رضا خان پهلوی
راضی تو هم بحکم قضا باش و دم‌مزن
مر کس که کرده است خیانت بمملکت
احوال دزد و خائن و تکلیف‌مفتخور
تاریخ زشت‌نامی دونان بی‌وطن
ملت برای ریختن خون فاسدان
تیپ‌ستمگران همه مقهور میشود
با پنجه قضا ز کجا زور میشود
در پیشگاه جامعه متغور میشود
چون خوب بنگری همه یک‌جور میشود
از بهر نسل آتیه مذکور میشود
باعون حق موفق و منصور میشود
ایران پیر باز جوان گشت ای (صفا)
بدخواه آن زغصه و غم کور میشود

پند پیر

جوانا گوش کن این قصه از پیر
که با نیروی من مردان جنگی
فتوحات شهنشاهان غازی
اگر نوکم بکار اندر نباشد
توان با من کشید از خصم کینه
اگر بر ندگی من نباشد
وجود من مؤثر گر نمی‌بود
جهان تابوده حق بوده است با من
ز من صیت جهانگیری بلند است
بمیدان عدو یکتا مبارز
سرا پا جوهرم در من عرض نیست
موانع را چو من بر دارم از پیش
قلم بشکافت سر را تا بسینه
من و تو در حیات اجتماعی
هر آنچه گفتمی از تو بیش از آنم

بگفتا با قلم اینگو نه شمشیر
جهان را مینمایند امن و تسخیر
بهر دوری ز من گردیده تقدیر
زیادت میکند روپاه بر شبر
ز من افتد سر بدخواه در زیر
چه خاصیت بود در حسن تدبیر
نبودی در سخنها هیچ تأثیر
بمن گویند مردان ذکر تکبیر
ز چین و روم و خلق تا بکشمیر
منم در چنگ گردان جهانگیر
نباشد در من اصلا رنگ تزویر
کنند از تو چرا تحسین و تقدیر
صریرش کرد پس اینگونه تقریر
مهمتر عاملیم از حیث تأثیر
کنون بشنوا زین فی با هم وزیر

اگر چه قدرتم از حد فزون است
توقصر هستی از پا گر در آری
من از اعجاز با يك سلسله پند
خیالاتی که در دلها نهان است
توانا می من باشد بحدی
عبارتهای من در روی کاغذ
نگار شهای شیرین و لطیفم
بنیکو تر مثالی صورت حال
کنم جو لان چو در میدان کاغذ
خصال ملت و افکار عامه
چنان افکار دانشمند را من
که گر خود هر سر مویش زبانی
چنان نفع قناعت را دهم شرح
چنان جرم مقصر را دهم شرح
بزرگان جهان را زنده سازم
اگر صنع خط مشکین نبودی
هنر جای تو من کردم مجسم
مطیعم گر در انگشت دبیران
خلاصه دولت و ملت بیاید
در این بودیم ما ناگه سروشی
سخن کوتاه کن زیرا که این دو
یکی مانند دست راست باشد
(صفا) توصیف شمشیر و قلم را

کمی از آنهمه آدم بتقریر
منش از نو کنم آباد و تعمیر
کنم دیوانه را با عقل و تدبیر
بیا نش میکنم با حسن تعبیر
که در تعریف بدهم شکل تنکیر
بود شیرین تر از حلوا و سر شیر
دهد در سوء خلق خلق تغییر
کنم در پیش چشم خلق تصویر
ز نا فم مشک تر افتد بتقطیر
زمن باید همی تذهیب و تنویر
نمایم در لوايح شرح و تفسیر
شود انسان نداند کرد تقریر
که مبذر و ا رهد از تاء تبذیر
که خود اقرار بنماید بتقصیر
ز بعد مرک با تحریر و تسطیر
کجا نامی بد از برنا و از پیر
در اوراق تواریخ و تصاویر
بکیفی فی المثل چون شاهم و میر
زما هردو دوام و فخر و توقیر
رسید از غیب و گفت ای مردنخیر
یکی باشند در هنگام تغییر
بجای دست چپ و اند یگری گیر
نداند کاملاً آرد بتحریر

نمیرد ملتی هرگز که دارد
بیکدستی قلم یکدست شمشیر



رهائی ملت

کاخ استبداد اگر بر باد میشد خوب میشد
 ملت از این قید بند آزاد میشد خوب میشد
 از برای کندن کوه و جود مفتخواران
 یکنفر جان باز چون فرهاد میشد خوب میشد
 دوره خود خواهی و بیباکی ضحاک طبعان
 منقرض از کاوه حداد میشد خوب میشد
 شد مبدل گر که استبداد بر مشروطه یاران
 محو نام شوم استبداد میشد خوب میشد
 دفع فاسد را با فسد کی توان کردن بعالم
 قطع عضو فاسد از اجساد میشد خوب میشد
 لایق تخت سلیمانی نباشد دیو سیرت
 از سلیمان مملکت آباد میشد خوب میشد
 کاشکی مجلس شود دائر ز مردان وطنخواه
 خاطر ملت از اینغم شاد میشد خوب میشد
 خط آهن اندر ایران میشود ممتد در آخر
 کارخانه هم در آن ایجاد میشد خوب میشد
 دست تنها بیصدا باشد بقانون طبیعت
 اتحاد محکم افراد میشد خوب میشد
 گفتنیها آنچه لازم بود گفتند و نوشتند
 با اثر گر ناله و فریاد میشد خوب میشد
 رستگاری و نجات آدمی در صدق باشد
 گر (صفا) از این سخن ارشاد میشد خوب میشد

روزگار سنیاہ

چون رخت بست علم و هنراز دیار ما
 از جہل شد سیاہ، چنین روزگار ما
 خود انتظار روز بہ، از چرخ داشتیم
 برعکس شد دریغ و فغان انتظار ما
 مارا بپرتگاہ فنا سوق داد و رفت
 گردید ہر کہ قائد و ایران مدار ما
 باری زدوش ملت خود برنداشته
 باری دگر گذاشت زغم روی یار ما
 ہر سال نوز بسکہ شود روز ما بتر
 افسوس میخوریم خوشا حال پار ما
 خود ننگ دودمان کیانیم و گشتہ است
 بیہودہ نام خسرو جم افتخار ما
 آن زندہ کم ز مردہ بود فخر اگر کند
 بر استخوان مردہ و این است کار ما
 گرگان بقصد یوسف مصر وطن، دریغ
 بر غفلت من و تو و این گيرو دار ما
 از بہر عز خویش عزیزان مفتخور
 خواهند جہل و مسکنت و افتقار ما
 بردند دشمنان وطن بہر مال و جاہ
 در نزد اجنبی شرف و اعتبار ما

کوشش کنید هموطنان تا بروز گار
 بر دست دیگران نفدت اختیار ما
 جز اتحاد و علم و صنایع (صفا) دگر
 چیزی در این میانه نیاید بکار ما

استقلال

چند ایخواجه کنی خویش غلام دگران
 مست از جام خودت شو، نه ز جام دگران
 لقمه قسمت و روزی بخور از کاسه خویش
 چون مگس چند نشینی بطعام دگران
 خویش را زنده جاوید کن از نام نکو
 فخر کم کن تو بخوشنامی نام دگران
 تو مپندار زپندار توانی کردن
 قطع بازوی ستم را بحسام دگران
 آنکه دست دگران است زمام کارش
 کی تواند بکف آورد زمام دگران
 زین قفس کی شوی آزاد که از جهل و طمع
 خویش را قید نمودی تو بدام دگران
 کام ما کی بدهد چرخ که از راه خطا
 مرگ خود خواسته ایم از پی کام دگران

با چنین مشی مخالف نتوان طی کردن
 راه سر منزل مقصود بکام دگران
 بهر ما تو سن اقبال چرا هست حرون
 سبب از چیست بود تابع و رام دگران
 کوی ما منزل و ویرانه جغد و بوم است
 پر زنان طایر اقبال پیام دگران
 پخته دردیگ طمع هیچ نگردید (صفا)
 این خیالات تو با فکرت خام دگران

شاهراه سعادت

بردل اگر از علم و عمل نور نباشد
 آنخانه تاریک کم از گور نباشد
 با علم و عمل کرد بشر کسب شرافت
 تحصیل سعادت بزور زور نباشد
 بردار وطن هر که نزد بانگ انا الحق
 گر عارف عصر است که منصور نباشد
 آن مملکت از ظلم شود غارت و ویران
 گر عدل در آن حاکم و مأمور نباشد
 پاینده نماند بجهان ملک سلیمان
 در خاطر او گر که غم مور نباشد

آنرا که غم ملت و اندیشه نوع است
 با ملك جهان خرم و مسرور نباشد
 یكخانه ندیدیم که از مبحث علمی
 مطرح شود و باده و طنبور نباشد
 از پیرو جوان نیست در این دایره شخصی
 كالوده بنگ و عرق وفور نباشد
 هرگز نبود خیر در آنخانه که مهمان
 شاكر بسر سفره مشكور نباشد
 در تربیت طفل خود آنقدر نما سعی
 کز علم و هنر عاری و مهجور نباشد
 تمجید ز عالم به و تنقید ز جاهل
 بینا شنوا چون کروچون کور نباشد
 هر کس چو (صفا) خدمت ابناء وطن کرد
 تصدیق توان کرد که مزدور نباشد

جهل و نادانی

کارها گر بدراز پرده اسرار افتد
 گذر عارف و عامی همه بردار افتد
 چه کند گر نکند ناله و افغان ز جگر
 عندلیبی که جدا از گل و گلزار افتد

در دیاری که جهالت بودش راه وروش
نام او عاقبت از صفحه طومار افتد
هر که چون مابری از بهره علم و هنر است
عجبی نیست اگر خار در انظار افتد
اندر این بحر فنا کشتی ما گردد غرق
رشته کار اگر در کف اغیار افتد
کار معظم ، چو فتد در کف نو خواستگان
ملك را کوکب اقبال بر ادبار افتد
مرتشی گر نکشد دست ازین رشوه خوری
سرو کارش بسردار ازین کار افتد
یکدو روز دگراز کار سویی مستحضر
در جراید نظرت چونکه باخبار افتد
عنقریب است که با پنجه تقدیر و قضا
رازها بر سر هر کوچه و بازار افتد
گربکوشیم براه وطن از صدق و صفا
در کف مابجهان دولت بیدار افتد



دعوی توحید

اینمشرکان که دعوی توحید میکنند	تحقیق کرده ایم که تقلید میکنند
بهر فریب عامه، و جلب منافع است	کاینگونه حیلہ سازی و تمهید میکنند
این انتخاب از روی قانون، درست نیست	تطبیع خلق کرده و، تهدید میکنند
دیروز آنکه مورد تمجید خلق بود	امروزش از چه روهمه تنقید میکنند
چون زلف یار تیره نمودند روز ما	این رشته را نگر که چه تمدید میکنند
بهر خرابی وطن و خانمان خود	بیگانه را بین که چه تأیید میکنند
گر نیستد دشمن خویش اندرین امور	بیگانه را برای چه، کاندید میکنند
از عایدات مالیه بگذر ولی بین	دخلی که از نواقل ^۱ و تحدید میکنند

در این محیط کشف حقایق مکن (صفا)

بردار میزنند، و تبعید میکنند

آب چشم مسکین

کاری مکن که دیده مسکین شود پر آب
 کز سیل اشک گشته بسی خانه ها خراب
 از ظلم قلاب تیره و تار و سیه شود
 روشن شود ز عدل، بمانند آفتاب

۱ در حدود سنوات ۱۳۰۰ هجری در شهرستانها و بخشهای ادارات تحدید تریاک و دخانیات دائر بود وجهی بعنوان نواقلی از بعضی ها می گرفتند.

پایندگی کشور اگر آرزو کنی
 بر عدل و داد کوش و مکن ظلم بی حساب
 بگمار بر رعیت و دهقانان کسی
 ترسد وی از خدا و کند خوف از عقاب
 خدمتگزار را بفزا، قدر و منزلت
 ببرند دست و پای تبه کار با طناب
 آباد ملک گردد و ثروت فزون شود
 دهقان چو مهر بپندی از مالک الرقاب
 و افق زشب نخواستی تابین کجا شود
 سر کرده ای که شب همه شب هست مست خواب
 مردان کنند گوش بتوپ و تفنگ جنگ
 نی بر صدای تار و نوای دف و رباب
 جائیکه نیست پرسش و زجرو سیاستی
 هرگز نمیکند ز مظالم کس اجتناب
 خدمت نهند نام خیانت زهی حیا
 همچون ثواب نام گنه را زهی حجاب
 هر دم کلاه مابدسایس ز سر برند
 گاهی با اعتدال و زمانی با انقلاب
 در باطنند گرگ ولی در لباس میش
 کردند استفاده در این ملک بی حساب
 تا چند حق کشی کنی از بهر مال و جاه
 با گل کمان مبر کنی اندود ماهتاب

از کرده‌های زشت توایزد کند سؤال
 در پیشگاه عدل چگوئی تو در جواب
 با آشنا بگوی که با مام خویشان
 بیگانگی مکن منما غیر انتخاب
 آنرا که علم و عقل و عمل هست در جهان
 بر آرزوی خویش شود زود کامیاب
 گوی سعادت از دو جهان میبرد بصدق
 هر کس که علم و فضل و هنر کردا کتساب
 باشد شرافت بنی آدم بعقل و فضل
 نی بر علائق است و بجاه و بانساب
 صدق و (صفا) و علم بیاموز ای جوان
 از پند پیر و عقل هنرمند سر متاب

در بند استبداد

هر که در بند استبداد گرفتار نشد
 واقف از نعمت آزادی احرار نشد
 تا خلیل وطن از جان و سر خود نگذشت
 نارنمود براو گلشن و گلزار نشد
 کلی از گلشن اقبال نچیند بمراد
 آنکه در کسب شرافت بجهان خار نشد

هر که چون مازمی جهل شود مست و خراب
 عجبی نیست اگر عالم وهشیار نشد
 دعوی حق همه دارند در اینم ملک ولی
 همچو حلاج کسی کاشف اسرار نشد
 تودر خرمی از روی کیاست ببرند
 بسرائی که جز اغیار در آن یار نشد
 کیست آنکس که باقرار ستودش ملت
 که دوروز دگرش موردانکار نشد
 سری امروز ز تمجید بگردون نرسید
 که نه فرداش ز تنقید نگونسار نشد
 نیست یکسان بجهان خادم و خائن هشدار
 آنکه ویران کند دهکده معمار نشد
 دیدی ایدوست که در راه تواز جور رقیب
 در قفس مردم و صیاد خبردار نشد
 شانس و اقبال کرا داد در این دوره فلک
 که بدی دائم و تبدیل بادبار نشد
 هر که در قاعده نظم دو حرفی برهم
 بافت (۱) صادق بسخن گفتن و اشعار نشد
 علم و تدبیر و هنر باید و اخلاق (صفا)
 و نه هر بیهنری سرور و سردار نشد

(۱) مراد مرحوم میرزا صادق بروجردی است که یکی آزادخواهان خوشنام
 صدر مشروطیت میباشد و از نویسندگان توانای آندوره و خدمتگزاران صدیق ملت بودند.

بیگانه پرست

چشم مستت بهر قنلم عهد با ابروت بست
 مردم هشیار خون دل خورند از این دومست
 خانه دل از سپاه چشم خود ویرانه کرد
 می ندانم تابکی خواهد در این ویران نشست
 ز انقلاب چشم او شد شهر دل پر انقلاب
 فتنه ها خیزد اگر در این مکان خواهد نشست
 بهر يك بیگانه آزرده دل صد آشنا
 احسن ای سنگین دل بیرحم و بیگانه پرست
 ما بتیغ ابرو و دام بلای زلف تو
 گوئیا قالو ابلی گفتیم از روز الست
 برستمگر از طریق موعظت از من بگوی
 آخر ای ظالم بترس از آه زار زیر دست
 تاروپود هستیش را بکسلاند دست غیب
 هر کسی کورشته ملیت ما را گسست
 آخر از بهر خدا ای ناخدا فریاد رس
 کاندرین بحر بلا کشتی صبر ما شکست
 وقت تا باقی است اکنون در علاج و چاره کوش
 نی در آن موقع که تیر چاره از پیکان بجست
 با چنین دامی که اندر راه ما گسترده اند
 مرغ جان از این خطر ها کی تواند خواجهرست

وحشیان را علم اندر اوج عزت برده است
 ماز چهل اندر زمانه خار گردیدیم و پست
 ر. هر اید منتشر گردد دو سه روز دگر
 آنچه از ناگفتنی در پرده اسرار هست
 بهر نیرنگ و فریب خلق باشد ای (صفا)
 مستبد گر تهمت مشروطه را بر خود ببست

خطاب بمدیر جریده حلاج

ای بر سرار باب جرائد همه چون تاج	حق گوی و ستاینده حق ثانی حلاج
بس واضح و پیداست که آزادی دهقان	باشد بمقالات اساسی تو محتاج
بشتاب کز این راه بساحل برسانی	این کشتی طوفان زده از ورطه امواج
با نشر مقالات حکیمانه و نافع	از پستی ذلت بکش این قوم بمعراج
امروز شما رهبر این ملت خویشید	بر ما بنمائید ره چاره و منهاج
حامی نشود گر که جرائد بضعیفان	آسوده نگردد وطن از غارت و تاراج
افسوس به خاری بجهان ضرب مثل شد	قومی که ببخشید بشاهان جهان تاج

کی میشود آن دم که کند آصف این مملک
 خود خاتم جم راز کف اهر من اخراج

ننگ و نام

افتاد دست هر که در ایران زمام ما
 از هم گسست سلسهٔ انتظام ما
 بیدار شوز خواب گران کاین ستمگران
 بردند استفاده بسی از منام ما
 با ضعف عقل و سستی خود این گمان مبر
 گردد بد هر توسن اقبال رام ما
 ما پای بنددانهٔ حرص و طمع کجا
 افتد همای اوج سعادت بدمام ما
 بگذشت شرح مظلومه از حد، که میبرد؟
 بر دخمهٔ جم و کی و دارا پیام ما
 روزی شود که منتقم غیبی از کرم
 گیرد ز ظالمان جهان انتقام ما
 نه نام مانده بهر من و تو دگر نه ننگ
 آوخ که نیستند پی ننگ و نام ما
 در پرتو همای علومند این و آن
 بوم سیاه چهل نشسته پیام ما
 شیرین بود بکام همه میوهٔ تفاق
 در حیرتم که تلخ چرا شد بکام ما
 گراز محیط چهل رهانیم خویش را
 از عرش بگذرد ز شرافت مقام ما

گرباد نخوت و طمع از سر بدرکنیم
 گردنگشان شوند مطیع و غلام ما
 گرمفق بقول و بفعل از (صفا) شویم
 مافوق هر کلام شود خود کلام ما
 آمال ما ترقی نوع و وطن بود
 این است و غیر این نبود خود مرام ما

تقاضای احداث دبستان

علم علم که در خطه ایران بریاست
 اثرش در اسد آباد چرانا پیداست
 گشت تأسیس مدارس بهمه شهر و هنوز
 اهل این منطقه زین مدرسه بی بهره چراست
 مامگر زاده آزاده این ملک نه ایم
 یاز ایران. اسد آباد و اهالیش جداست
 خاری مسکنت ما چو ز جهل خویش است
 پس زیبگانه ممکن شکوه که در عرف خطاست
 خود فراهم کنی این ذلت و بدبختی را
 متعذر شوی آنگه که ز تقدیر و قضاست
 ماز بی علمی خود خار و پریشان شده ایم
 چاره سازید که خود چاره ما دست شماست

بهر ماگر نیکنی فکر مدارس امروز
 روزما تیره‌تر از شام غریبان فرداست
 بهر آزادی ما کوش که این جمع پریش
 از جهالت زغم و درد گرفتار بلاست
 پی تأسیس دبستان ز وزیر فرهنگ
 بذل جهدی بنمائیم عمو مادر خواست
 نظری بر طرف مردم این بخش کنید
 که ز فرهنگ جهان خرم و دنیا بریاست
 بسکه باخویش در این مسأله شورا کردم
 گوئی این سینئمن مجلس دارالشور است
 بهر ایجاد دبستان نوین در این بخش
 کارما از ره خلاص و صفاذکر دعاست

کید آسمان

تو از اغیار میترسی و من از یار میترسم
 تو از بیگانه من از خویش دل آزار میترسم
 تو از دزدان صحرائی کنی تشویش و اندیشه
 من از دزد درون خانه و انبار میترسم
 زحزب اجنبی هر چند در بیم و هراسی تو
 من از آشوب خویشان کله بردار میترسم

ز گرگ آدمی خواریم نباشد خوف و پروائی
 ولی از حیلۀ گرگان یوسف خوار میترسم
 مکن منعم که اندر این محیط فاسد کشور
 ز جمع مفتخواران خیانت کار میترسم
 سراز بالین غفلت یکدمی بردار ایخواجه
 تواندر خواب و من از دشمن بیدار میترسم
 در این بحر بلا کشتی مران ای ناخدا لختی
 که از موج بلای این یم ذخار میترسم
 تو را از راهزن ترس است و بیم از دزدان خانه
 در این بازار من از شحنه بازار میترسم
 ز برکاری همی نالند من دوران غربیون
 در ایران من ز شر مردم بیکار میترسم
 ز کید آسمان ایمن مشوای زیر دست آزار
 که من نیز ای صفا از زشتی کردار میترسم



کیفر خائن

مسلمین نعمت اسلام بما میمون است
 این قبائی است که بر قامت ماموزون است
 اندرین خاک مقدس بادب پای گذار
 که شهیدان ره عشق در آن مدفون است
 آنکه بنمود خیانت بوطن بهر طمع
 در دودنیا بمکافات عمل ملعون است
 طرد و تبعید ز خاک وطن خویش کنید
 هر که در جامعه ما بخطا مظنون است
 دزد را کیفر و تنبیه و سیاست کردن
 ایوزیران وطن ماده ای از قانون است
 لوطیانی که نمایند خیانت بوطن
 فکرشان کیف اروپا و می گلگون است
 خونشان را اگر این ملت ایران ریزند
 جای دارد که دل خلق از اینها خون است
 کجروان راست باندروزو نصیحت نشوند
 چاره خود ریختن از جسم پلیدان خون است
 خاک ایران اگر از خون خیانت کاران
 شود آغشته هنوز اهل وطن مغبون است
 گشت پیمانه طاق زستمها لبریز
 رشته صبر دگراز کف ما بیروز است

می ندانم بچه خدمت بمقامات رسید
آنکه در بانك كنون صاحب يكمیلیون است
در جراید بشود نشر به تفصیل صفا
رازهائی كه پس پرده كنون مكنون است

دور معرفت

شكر الله بخت ما یار است گوئی نیست هست
لطف حق ما را مددكار است گوئی نیست هست
فرق انسان با بهایم علم و فضل است و هنر
مستفاد این نکته ز اخبار است گوئی نیست هست
ملت از نور معارف گر نكردد مستنیر
روزگارش چون شب تار است گوئی نیست هست
ملت و قومی كه از علم و هنر بی بهره اند
پیش چشم اجنبی خار است گوئی نیست هست
دور دور معرفت گردید ایزاهد برو
روز مرگ ریش و دستار است گوئی نیست هست
رهزن بازار را برگوی اخاذی مكن
محتسب آخر بیازار است گوئی نیست هست
خادم و خائن مساوی نیست با هم ای صفا
فرق بین این دو بسیار است گوئی نیست هست

اصل سعادت

دولت اگر قدرت و سپاه ندارد	او کله خویش را نگاه ندارد
علم بود باعث ترقی ملت	ملت بی علم قدر و جاه ندارد
هر که وجودش ز کسوت هنر عاری است	هیچ نصیبی بغیر آه ندارد
مجتهدین همتی که دشمن دینی	حرمت عمامه را نگاه ندارد
خدمت اسلام در شریعت احمد	فرض بود حاجت گواه ندارد

اصل سعادت بحسن خلق و تفاق است
هر چه (صفا) گفته اشتباه ندارد

شراره نفاق

نفاق داخلی ما شراره ای افروخت
که از شراره آن خانمان ملت سوخت
کنون ز جهل به مرو و بیزید محتاج است
کسی که علم و هنر را به مرو و بیزید آموخت
وطن پرست شمارند خائنان آنرا
که عایدات وطن را با جنبی بفروخت
مجوی غیرت و مردی (صفا) از آن مردی
که داد مملکتی را و سیم وزر اندوخت

در ولای وطن

ز دیده خون جگر ریزم از برای وطن
 گرفته ماتم عزیزان دل از عزای وطن
 رسول گفته که حب الوطن من الایمان
 مباد آنکه ندارد بدل ولای وطن
 حدیث خویش به بیگانگان نیارم گفت
 که نیست محرم رازم جز آشنای وطن
 بکیش و مذهب من گشت زنده جاوید
 کسی که کرد سرو جان خود فدای وطن
 دعای من بشهیدان راه حق برسان
 گذر چو افتد ایدل بکر بلای وطن
 ز سم اسب اجانب هنوز میآید
 باستغاثه بگوش دلم ندای وطن
 کفن کنند دو صد پاره خسرو و کسری
 اگر بخواب، ببینند ابتلای وطن
 پی علاج خدایا مسیح کرداری
 فرست تابدهد از کرم شفای وطن
 شعار و مسلک من راستی و حقگوئی است
 بحق مسلک آزادی و (صفای) وطن

محرم اسرار

خائنانرا جز خیانت کار گوئی هست نیست
 جاهلانرا هم خیر از عار گوئی هست نیست
 ما همه از جهل و بی‌علمی بخواب غفلتیم
 از هزاران جزیکی بیدار گوئی هست نیست
 يك نشانی از مسلمانی بود سلم و سلام
 گر مسلمانی تو با دستار گوئی هست نیست
 رشوه خواری، دادن فتوای ناحق شیخنا
 گر بشرع احمد مختار گوئی هست نیست
 گفتگو در مملکت بهر تفرقی بیشمار
 يك در گفتارشان کردار گوئی هست نیست
 پاسبانی خواستن از دزد و رهن ابلهی است
 غیر مجرم محرم اسرار گوئی هست نیست
 حکم و قانون مجازات عمومی در وطن
 مجری اندر باره اشرار گوئی هست نیست
 چاره درد وطن نبود صفا جز اتحاد
 غیر ازین گر چاره‌ای در کار گوئی هست نیست

یامولا

بهر جاپانهی در زیر پاچاه است یا مولا
 چه باید کرد دست از چاره کوتاه است یا مولا
 کلیم بخت ما را گوئیا از غم سیه کردند
 که هر جاروی آری بخت همراه است یا مولا

عجب ما ندیم اندر شد در غم مات و سرگردان
 حریفم ناموافق یار بدخواه است یا مولا
 بهنگام گرفتاری بفریادم رس از یاری
 که روزمن تباه از ناله و آه است یا مولا
 کجائی هادی گمگشتگان کعبه مقصود
 که خود این کاروان سرگشته راه است یا مولا
 درخشان شوتوای شمس حقایق بر (صفا) یگدم
 که اندر زیر ابر تیره این ماه است یا مولا

بمناسبت جنگ بین المللی اول سروده شده

تنها نه خانمان تو ویران شد از نفاق
 بس مجمع جهان که پریشان شد از نفاق
 تنها نه این وطن شده مخروبه زین ستم
 خاک اروپا شعله سوران شد از نفاق
 روسیه از نفاق خراب است و منقلب
 مغلوب ترك و کشور آلمان شد از نفاق
 از حسن اتفاق جهان را گرفت ژرژ
 ویلهلم در هلند گریزان شد از نفاق
 بنگر بچشم خویش که در روزگار ما
 غالب سپاه کفر بایمان شد از نفاق
 از اتفاق گشت فریدون شه عجم
 ضحاک دون بسلسله پیچان شد از نفاق
 ایران که داشت خود سرو سامان برتری
 و احسرتا که بیسر و سامان شد از نفاق
 در این زمان شورش و دوران انقلاب
 اموال ما بگارت و تالان شد از نفاق
 از سوء خلق و صحبت اخوان بی صفا
 یوسف اسیر گوشه زندان شد از نفاق

آسمان دون پرور

روزه ا هر روز از روز دگر بد تر بود
 بر سر ما هر دمی یکنوع شود و شر بود
 کس نمیداند زمام کار ما در دست کیست
 بوالعجب کار جهان منشوش و خر توخر بود
 حکمران (۱) ما غم بیچارگان را کی خورد
 فکر او در غارت اموال و سیم و زر بود
 یافت هر دذل و دنی طبعی مقام و منزلت
 راست گفتند آسمان همواره دون پرور بود
 مصدر شغل مهم گردیده نادان و سفیه
 منزوی در کنج خانه مرد دانشور بود
 آنکه قصدش مردم آزاری است در این گیر و دار
 بیخبر از داوری حضرت داور بود
 از من ای حاجی بگو ملای بی انصاف را
 رشوه خواری (۲) کی شعار شرع پینمبر بود
 گر سخنها ی صفا ملخ است در کامت ، چه غم
 در بر ارباب معنی خوشتر از شکر بود

(۱) مراد فرماندار است که در آن موقع حکومت و حکمران محل نامیده میشد
 (۲) در آن موقع دعاوی و ترافع مردم در محاضر علماء و ملاهای محل رتق و فتق میشد
 و فتوای علماء محل برای اهالی قاطع بود،

آئینه دل

جهد اول پی اسباب زهر در کردم
 بعد در کسب هنر تکیه بداور کردم
 چون بدیدم که باسباب شود کار تمام
 رفتم اندر پی اسباب و میسر کردم
 یافتم درو جواهر بسی از سینه خویش
 رنج تحصیل چو بر خویش مخمر کردم
 کار ناکرده . در عالم نبرد بهره وسود
 لاجرم بهر خود این مسأله مصدر کردم
 من چنین سهل نبردم بسوی دانش راه
 سالها خدمت استاد هنر ور کردم
 ظلمت جهل از آئینه دل بزدودم
 خانه عقل خود از علم منور کردم
 زحمت خار در ایام کشیدم یکمهر
 تا که از بوی گلی مغز معطر کردم
 گنج بی رنج نیابد بجهان کس بشنو
 که من این تجربه در عمر مکرر کردم
 منت از بازوی خود میبرم از بهر معاش
 زانکه من پیروی از خواجه قنبر کردم
 یافتم منفعت خود چو بفتح دگران
 خویش را با همه خلق برابر کردم
 همچو خر مهره سخیف است سخن با تمحیل
 با تأمل سخن خویش چو گوهر کردم
 صبر بر تلخی ایام بیاید کردن
 که من از صبر غم تلخ چو شکر کردم
 راحت از بهر کسی نیست صفا بی زحمت
 خون دل خوردم اگر خویش توانگر کردم

شرف مرد

گرتو از قلب و زبان هردو مسلمان باشی
 تاج خوبان شوی و بنده یزدان باشی
 بهر تکمیل و تعالی تو قرآن کافی است
 اگر از صدق و صفا پیرو قرآن باشی
 اگر از دست و زبان رسد آزار بخلق
 کافری خود تو مپندار مسلمان باشی
 میتوانی که بسر منزل مقصود رسی
 گرتو با علم و عمل صاحب ایمان باشی
 شرف مرد بعلم است نه مال و نه نسب
 چندنازنده تو برنام نیاکان باشی
 اگر از جامه علم و هنرستی عریان
 نقش دیوار و همان صورت بیجان باشی
 زاده شاه اگر علم ندارد خار است
 علم عزت دهدت گر چه تو دهقان باشی
 گر با خلاق ستوده متخلق گردی
 چون صفادر خور منظوقه انسان باشی

کابینه سید ضیاء الدین طباطبائی

رنگ رخسارت پریده مسیو احوالت چطور
 خورده سیلی یا کشیده مسیو احوالت چطور
 سر بر آر از خاک و برپایین تو میزان عدالت
 صور گویا بردمیده مسیو احوالت چطور
 آن خیانتها که کردی بر ملا گردید یک یک
 پرده از کارت دریده مسیو احوالت چطور
 مستعد شو، از برای انتقام و داد خواهی
 موقع کیفر رسیده مسیو احوالت چطور
 کارهای شرم آور آنچه کردی محرمانه
 منتشر شد در جریده مسیو احوالت چطور
 یوسف مصر وطن را گفتمت صدارت مفروش
 برمس قلب زهیده مسیو احوالت چطور
 حالیا باید چو زالوزین نمک خون قی نماید
 آنکه خون ما مکیده مسیو احوالت چطور
 زهر ناکامی که اندر کام ملت ریخت اکنون
 لذت آنرا چشیده مسیو احوالت چطور
 دست دزدان سیاسی وطن از داد خواهی
 قطع گردید و بریده مسیو احوالت چطور

خارها شد خشك و از تأثیر رنج باغبانان
 لاله در بستان دمیده مسیو احوالت چطور
 زین قضاوت دست حیرت را بدندانِ ندامت
 خائن المله گزیده مسیو احوالت چطور
 گو بمسیو از حقیقت گوئی ما او فرنجد
 از (صفا) کس بد ندیده مسیو احوالت چطور



عهد شکن

گفتمش از ما گستی گفت آری خود چه میشد
 بارقیبان عهد بستی گفت آری خود چه میشد
 دوست را چون پایمال از بهر دشمن کرد گفتم
 خوب بیگانه پرستی گفت آری خود چه میشد
 دل چو اندر دام زلفش در هوای خالش افتاد
 گفتمش هندو پرستی گفت آری خود چه میشد
 گفتمش بهر فریب از ریسمان مکر زلفت
 دست و پای ما بیستی گفت آری خود چه میشد
 گفتمش خود راز پنهان تو بر من آشکار است
 میکنی پنهان بستی گفت آری خود چه میشد
 گفتمش از آشیان خود چو مرغ جوجه کشته
 دایماً بیزار هستی گفت آری خود چه میشد
 گفتمش از دوستان خود بپلٹیکه اجانب
 عهد الفت را شکستی گفت آری خود چه میشد
 از صفا گفتم بریدی این نه رسم دوستی بود
 باعدو گفتم نشستی گفت آری خود چه میشد

ستمکش

مرتفع گرشود این لفظ و بیان من و تو
 بخت و اقبال شود هر دو از آن من و تو
 چاره باید بنمائیم که با ناله و آه
 خصم هرگز نکشد دست ز جان من و تو
 کی باصلاح امور من و تو پردازد
 آنکه سودش بود از ضعف و زیان من و تو
 تاهم آواز نگردیم و موافق نشویم
 بیثمر هست خود این آه و فغان من و تو
 از برای دگران است جهان فصل بهار
 سبب از چیست که گردیده خزان من و تو
 شتر بارکش مفتخورانیم از آن
 هر دمی در کف غیر است عنان من و تو
 آن سبک بار که در بستر راحت خسبد
 چه غم اورا بود از بار گران من و تو
 از گران جانی خود بسکه ستمکش شده ایم
 شده مشهور جهان صبر و تدوان من و تو
 با چنین جهل و طبیعت بجهان کی ماند
 بجز از ننگ نشانی ز نشان من و تو

تابکی طایفه رنجبران رنجبرند

از پی راحتی مفتخوران من وتو
مطلب خود بجراید بنگاریم (صفا)
تا کند ترجمه شرح و بیان من وتو

بیطرفی ایرانی در جنگ بین المللی اول

ترسم خدا نخواستد آخر تلف شوی
عقل قوی که با همه عالم طرف شوی
تا از طریق صلح و صفا با شرف شوی
تیر ملامت عقلا را هدف شوی
در سعادت و طنت را صدف شوی
اندر محاق افتی و اندر کلف شوی
راضی مشوز جهل و خطا منخسف شوی
جهدی بکن مگر ز سعادت خلف شوی
گردی تو نام و بخطا معترف شوی
گر گوهری بنزد اجانب خرف شوی
کاندر جهان بعلم و هنر متصف شوی

گر از طریق بیطرفی منصرف شوی
تو یکتا صغیفی و فتوا نمیدهد
با این و آن بساط محبت بگستران
گریسپری زمام وطن را بدست غیر
بادست خود اداره کنی گرامور خویش
ابر مظالم از کنکی پاره همچو ماه
تو آفتاب برج شرف بوده ای ز علم
آخر تو زاده جم و سبروس و نادری
بر دشمن وطن بدهی گر زمام کار
خار ای عزیز بیجسته آخر شوی بدهر
تو حائز مقام بلند آن زمان شوی

از قید رنج و بند مذلت شوی رها

گر چون صفا تو بنده شاه نجف شوی

کعبه و دین و کتاب

نه همین کشور ما ایرقفا تاریک است
 هر طرف مینگری تیره چه پشت دیگ است
 افدرین دوره کلاهش به پس معر که است
 پیش آنانکه ره و مسلک شان پلنیک است
 دور چون مردم وحشی ز تمدن باشد
 هر که براین متمدن کشها نزدیک است
 خفه احساس نگردد ز چه روای یاران
 که نه فرقی بمیان بدو فعل نیک است
 هر چه زحمت توشب و روز در اینمملک کشی
 حاصل او همه در لندن و در بلژیک است
 آنکه بیکاری ما باعث آسایش اوست
 کی برای من و تو در صدد فابریک است
 حبیب خالی ز هنر عیب در ایران نشود
 روپز خویش بیار که همان پزشکی است
 هر که خوش خلق و نکو کار بود آدم اوست
 گرزایران و ز آلمان و گراز بلجیک است
 کعبه و دین و کتاب است یکی در اسلام
 این دوئی جمله ز تبرک و عرب و تاجیک است

ایکه خود مستحق جنت اعلا دانی
 با چنین فعل خیال تو بسی آنتیک است
 اندر اینجا قلم خویش نگهدار صفا
 ز آنکه این نکته سر بسته چو موباریک است



در جنك بين المللی اول بمناسبت غارت انبار های غله دولتی سروده شده

بر میزیک اداره نمایند چون جلوس	بعضی ز راه حيله و تزویر و چاپلوس
یک بره میش یا دوسه مرغ و دو تا خروس	گرفی المثل بر شوه برایش برد کسی
در عاقبت نه بره گذارند و نه خروس	اول ابا کنند و نگیرند رشوه را
خود را کنند عبوس و نمایند خویش لوس	گاهی برای جلب قلوب و فریب خلق
باید از این گروه بیاموزدی دروس	ابلیس بهر خدعه و تبلیس و رهزنی
ننگین کنند اداره ای از بهر یک فلوس	آتش بخرمنی زپی جبهای زنند
دادند نسبتش بنظامی ترك و روس	کردند خویش غارت انبار مالیه
کو گندم و چه شدن خود و جو و یاسبوس	انبار چون بموش سپردی دگر مپرس
کیفر چه بیند از ستم چرخ آبنوس	تادر جزای این عمل شرم آوراو

امروز در خیانت و دزدی بنام او
 در آسمان زنند (صفا) ساز و طبل و کوس

مسیحاً نفس

سیل غم از که اندیشه چوطعیان بکند
 خانه عقل مرا یکسره ویران بکند
 من نه حیرانم و مبہوت کہ اوضاع جهان
 فیلسوفان زمان را همه حیران بکند
 کشتی خویش در این بحرمران ای ملاح
 کہ تو و کشتی تو غرقه ز طوفان بکند
 خفته خوش ما بامیدی کہ بوفق دلخواہ
 کار ما را فلک و گردش دوران بکند
 یک مسیحاً نفسی بار خدا یا بفرست
 درد ما را مگر او چاره و درمان بکند
 مشکل خویش بر پیر خرد باید برد
 او مگر مشکل ما با خرد آسان بکند
 یارب آنروز مبادا کہ پی ذلت ما
 اجنبی بازرجز خواند و جولان بکند
 اگر این فتنه خوابیده (صفا) برخیزد
 باؤ ویرانه ز نوخطه ایران بکند

بمناسبت غائله میرزا کوچك خان سروده شده است

بازگو فرقه تریاك كش تنبل را
 سنگرخویش کنید این كلك و منتقل را
 هر چه گویم بتو باور نكنی از غفلت
 گریبارم پی حجت كتب منزل را
 كو حكیمی؟ كه بتدبیر حكیمانه خود
 حل كند بهرمن این عقده لاینحل را
 شب تاریك و بره چاه و بیابان مخوف
 خضر كو؟ تا بفروزد برهم مشعل را
 اگر این آتش سوزنده نگردد خاموش
 عنقریب است كه سوزد همه جنگل را
 من ز بسیاری گفتار شد ستم خاموش
 تو بتفصیل بخوان جان من این مجمل را

در کسب فضائل و دفع رذائل سروده شده است

قومی که در او نیست اثر زین دو خصایل
 بر عرش سعادت نشود فائز و نائل
 يك قائدی بر کسب کمالات و فضایل
 يك زاجری از جمله اخلاق رذائل

هر قوم که بر این دو صفت متصف آمد
 شد شهره آفاق ازین کسب فائز
 خود از پی تعلیم همین رکن رکین است
 انزال نزل جمله و ارسال رسائل
 ویران شود آنملک که فرقی و تمیزی
 ندهند میان دو نفر عاقل و جاهل
 تبدیل شود جمله مفاسد بمصالح
 گزاشته کار اوفتد اندر کف عاقل
 کس نیست پرسد که کجارت و چسان شد
 موجودی مالیه و تحدید^۱ و نواقل^۲
 گر هست حکیمی چه شود از ره حکمت
 از بهر خدا حل کند این هر سه مسائل
 خاموش صفا ز آنکه در این دوره ندیدم
 فرقی بگذارند میان حق و باطل



۱- تحدید شعبه‌ای بود از اداره دارائی که فروش و خرید تریاک و توتون و دخانیات با او بود ۲- نواقل هم‌ضمیمه دارائی وقت بود و از محمولات واجناس وجهی بمنوان نواقل می‌گرفتند

خلیل وطن

گرتعل کنی این مسأله مشهود شود
 کآب هرچشمه ز سرچشمه گل آلود شود
 افتتاح ارنشود باب معارف برما
 باب رفعت برخ ما همه مسدود شود
 جزبسی عمل و علم میندار بدهر
 که تعالی و ترقی تو موجود شود
 تو بخواب خوش و از جهل در این فکرت خام
 که ترا بخت نکو گردد و مسعود شود
 چونکه ماتابع رای دگرانیم کجا
 طی بیای من و تو منزل مقصود شود
 کس نرسید در این مملکت آزادی ما
 علت و باعث آن چیست که محدود شود
 ای خلیل وطن از آتش نمرود مترس
 که گلستان بتو این آتش نمرود شود
 صبر کن دزد سیاسی وطن آخر کار
 بمکافات عمل فانی و نابود شود
 اگر این ملت اسلام بهم پیوندند
 سپه کفر ز ایران دك و مردود شود

شوکت ساسانی

خون شد دلم از غصه ویرانی ایران
 آشفته ام از درد پریشانی ایران
 کو غیرت اسلامی و آن دانش و فرهنگ
 کو قدرت و آن عز و جهانبانی ایران
 بردند حریفان ز چپ و راست پلٹیک
 سیم و زرو موجودی کمپانی ایران
 کوشید جوانان وطنخواه ز غیرت
 مردانه پی حفظ و نگهبانی ایران
 غافل منشینید که این اهرمن از ریو
 دارد طمع تخت سلیمانی ایران
 جہل و طمع و سستی عنصر زمین برد
 آن طنطنه و شوکت ساسانی ایران
 تا چند ز پلٹیک اجانب بچه افتید
 چون گشت (صفا) عقل و وسخندانی ایران

لاله و ریحان دمید

دوش چنین مرده داد پیر سخندان ما	خیز جوانا که شد چرخ بدوران ما
باد بهاری وزید خار و خشک خشک شد	لاله و ریحان دمید باز به بستان ما
بازوی دیو ستم دست عدالت شکست	نشست بر تخت داد باز سلیمان ما
عهد تفرعن گذشت دور تمدن رسید	عصر مشعشع بود آیت برهان ما

طلعت زیبای علم شاهد کنعان ما	مقصد و مقصود ما علم و معارف بود
رشك اروپا شود خطه ایران ما	در وطن ما اگر بسط معارف شود
گر بشود صرف علم همت اعیان ما	زود جهالت کند دامن مار ارها
عالم و بنیا شود توده نادان ما	از اثر معرفت و زثمر تربیت
لطف حق و دست حق حرز تن و جان ما	تکیه گه این و آن ثروت و توپ سپاه
گوی فلک را کند در خم چوگان ما	کوش تو در اتفاق همچو صفا کاتحاد
تاچه کند روزگار باز بشعبان ما	ماه رجب هم گذشت ختم نشد کار زرشت

عدل و داد

روی فلک سیاه شد. از دود آه ما
 رحمی کسی نکرد بحال تباه ما
 یارب ترحمی که در این دور انقلاب
 نبود بغیر فضل تو یارو پناه ما
 در چاه مسکنت بسر افتد در عاقبت
 آنکس که چاهها کند این سان براه ما
 آبا۔ ملک گردد و ظلم از میان رود
 روزی که عدل و داد شود پادشاه ما
 ملت اگر ز علم توانگر شود صفا
 در عرش مجد باز شود جایگاه ما

آزادی ملت

جز استقلال ایران مادر این کشور نمیخواهیم
 بجز آزادی ملت ز شور و شر نمیخواهیم
 ندانم مهربانتر دایه را هرگز من از مادر
 زخائن خدمت و از زهر غم شکر نمیخواهیم
 چو اول بیطرف خود را بعالم عرضه بنمودی
 در آخر هم طریقی ما ازین بهتر نمیخواهیم
 بجز شخص وطنخواه و امین دولت و ملت
 خیانت جو خیانت پو خیانت گر نمیخواهیم
 چه میخواهید از این ملت مظلوم غمدیده
 دگر ایجان من مادر دسیم و زر نمیخواهیم
 بجانا مانده از هستی عاجز پوستی در تن
 برودنبال کار خود که غارتگر نمیخواهیم
 نصیحت گر ز تو کردار نیک اندر عمل باید
 تکبر یا گرسنه بر سرمبر نمیخواهیم
 چه خواهد شد اگر بهر صلاح کار خود گوئیم
 علی اکبر، علی اصغر، حسن، جعفر، نمیخواهیم
 بیاما را به پیغمبر توای دزد سیاسی بخش
 ز تو چیز دگر جز این به پیغمبر نمیخواهیم

چوز آلو خون مارا تابکی خواهی مکیدن تو
 عزیز بیجسته آقای تن پرور نمیخواهیم
 صفا و صدق میخواهیم ما از دولت و ملت
 دگر قرطاس بازی ما ازین دفتر نمیخواهیم
 برای طی ره ماشین و بالون چون بود حاضر
 سواری مادگر با اسب و با استر نمیخواهیم

بمن چه

گرددز فرق تو کله برد بمن چه
 مال ضعفا ظالم اگر خورد بمن چه
 چون هست مرا ثروت و انواع تعیش
 از گشنگی همسایه اگر مرد بمن چه
 چون خاطر من خرم و خوش هست زمکنت
 گر کشت دهاقین همه بفسرد بمن چه
 با پای ستم مفتخور از رنجبران را
 چون دانه انگور بیفشرد بمن چه
 چون پسرده دزدان سیاسی بدریدند
 کردند خودار، اعجمی و کرد بمن چه
 مقصود صفا بود نصیحت که چنین گفت
 گر زنگ غم از قلب تو نسترده بمن چه

مساوات

خواهی اگر اشغال کنی میزادارات
 آرای پزخود بفکل هم بکراوات
 فضل و هنر اندر وطن ما نپسندند
 چون نیست کسی مشتری فضل و کمالات
 رومسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
 تا آنکه در این دوره شوی قبله حاجات
 از مستبد و صحبت مشروطه گذشتیم
 زین پس من و دردی کشی پیرخرابات
 با حربۀ قانون سرمابسکه بریدند
 مایوس ز مشروطه شدیم وز مساوات
 افسوس که دل خون شد از این درد و ندیدیم
 يك خائن و ظالم شود از عدل مجازات
 باجهل و نفاق و غرض و بخل و خیانت
 براوج ترقی رسد این قافله هیئات
 آنکس که ز اوضاع زمان بیخبر آمد
 از گردش طیاره چه داند بسموات
 از دفتر طب آنکه ندانسته حروفی
 دعوی مسیحی کند و محیی اموات

زاهد گذر از مسأله شك و نجاسات
تا چند بچسبی تو به اوهام و خرافات
مانند صفا خدمت ابناء وطن کن
کاین اصل عبادت بود و معنی طاعات



شرف المرء بالعلم والادب لا بالاصل والنسب

شرف مرد گرانمایه بعلم و ادب است
فخر اشخاص فرو مایه بمال و نسب است
عالم از پرتو علم است قرین عزت
جاهل از جهل اسیر غم و رنج و تعب است
نیکنامی و بزرگی بنکو کرداری است
نه بدعوی و نه بامنصب و جاه و لقب است
هیچ دردی بتر از علت نادانی نیست
زانکه بدبختی اولاد بشر را سبب است
از پی علم ز گهواره برو تا بلحد
زانکه این گفته پیغمبر عالی نسب است
آن بهشتی که حقیقی است بود عالم علم
جهل دوزخ بود و خلق بد او را خطب است
هر که از جهل وز اوهام ترا برهاند
مالك جان من است ارزعجم یا عرب است
یسارب از علم برویم در رحمت بگشای
که زنadanیم اندر تنم این تاب و تب است

غرض از خلقت نوع بشر اندر عالم
نه صفا خوردن و خوابیدن و خشم و غضب است

کج طبع ماست

حرف از وفا مگوی که در روزگار نیست
صدق و صفا مجوی که در این دیار نیست
حرف وفای عهد بود در زبان ولی
لیکن کسی بمهد و وفا استوار نیست
دعوی دوستی و رفاقت همه کنند
آوخ که راستگوی یکی از هزار نیست
انصاف و مردمی شده اسباب مضحکه
قائل کسی بکیفر روز شمار نیست
در حیرتم چه شد بجهان انفعال نفس
کز فعل زشت خویش کسی شرمسار نیست
بیگانه را بهل که امیدی دگر مرا
بر آشنا و مردم خویش و تبار نیست
در روزگار خوش همگی یار و مونسند
لیکن بروز سخت یکی غمگسار نیست
از صدق و از وفا و زعنا و کیمیا
چون نیک بنگری اثری زین چهار نیست
آسوده آنکسی که بکنجی خزیده است
برخلق این زمانه ورا اعتبار نیست
تهمت چرا بگردش چرخ فلک زنی-م
کج طبع ماست ورنه فلک کیمدار نیست
افسرده گشت طبع صفا آنچنان که هیچ
مایل بگفتن غزل آبدار نیست

فکر آزاد

شرف مرد در ایام بعلم و ادب است
 نه بملك و نه بمال و نه بجاه و حسب است
 اصل تنها نشود فخر برای من و تو
 زانکه بر آدم و حوا همه کس منتسب است
 جهد کن تا که در این راه بجائی برسی
 که در این گفته حدیثم بتوازن طلب است
 کعبه و مصحف و دین واحد و من حیرانم
 کاین دوئی چیست که اندر عجم و در عرب است
 اندرین مجلس شورا که بهارستان است
 سخن افزون بزبان دارم و خاموش لب است
 بوطن کرده بگوئید کدامین خدمت
 آنکه در درتبه کنون صاحب جاه و لقب است
 فکر آزاد کجا میرسد از وی بظهور
 آنکه فکرش همه در روز پیمان شب است
 کن رعایت بر عایا که شود ده آباد
 چون به آبادی املاک عدالت سبب است
 انتخابی که بتهدید و بتطمیع شود
 حاصلش غیر ندامت چه ازین منتخب است
 من ز گفتار صفا بنده کردارم و بس
 قول بیفعل چون خلی است که آن بیرطب است

حب الوطن

از اهرمن زبندگی ذوالمنن می‌رس
 بوی خدا بجز زاویس قرن می‌رس
 خدمت مخواه هیچ‌تواز خائن وطن
 حب وطن از آنکه بود بی‌وطن می‌رس
 سرمقال طوطی شیرین کلام را
 صدار گفتمت که ز زاغ وزغن می‌رس
 شیطان کجا و رهبری اندر طریق حق
 راه نجات و راستی از راهزن می‌رس
 پرسیدم از وفا و محبت زی‌ر گفت:
 عنقا کسی ندیده زما این سخن می‌رس
 سلمان نگشته دعوی اسلام و دین مکن
 قنبر نگشته بندگی بوالحسن می‌رس
 قدر وطن صفا بشناسد نه بی‌وطن
 از بیخبر حکایت حب الوطن می‌رس
 چه کن همیشه در ته چاه است گفت
 آگاه کردم دگراز چاه کن می‌رس

قوه‌ا یمان

این یوسف مصریکه بزندان شده محبوس
 جانی است که با این تن خاکی شده مأنوس
 برچاه غم افکند گر اخوان حسودت
 تو برفلك جاه مهی کم بخور افسوس
 بفروخته یوسف بزرناسره ای چند
 سوگند تو حق است و یا این دم خروس
 زنهار گر آید بعدا طاس طبیعت
 افشا کند افعال بدت با علم و کوس
 دنیاست همی دشمن مردان ستوده
 ز آنروی نتیجه بدهد ابتر و معکوس
 دین را تو بدیناردهی وای براین کیش
 خائن بوطن گشته زهی نخوت و ناموس
 از حالت و کیفیت باطن تو چه دانی
 چون نیست ترا آگهی از ظاهر محسوس
 آنجا که عمل مأخذ و معیار قبول است
 سودی ندهد نسبت کیخسرو و کاوس
 رنج از پی خوشنودی دلها بجهان بر
 از حق بطلب اجرو مشو نادم و مأیوس
 ظاهر بشود دست خدا عاقبت از غیب
 بدرود شود اهرمن بدرگ منحوس

فکری پی بهبودی اوضاع وطن کن
 تاکی پی کار، دگرانی توچو جاسوس
 باقوۀ ایمان و پرستیدن یزدان
 اسلام قوی گردد و ایران تو محروس
 گردست دهد دولت این فیض صفا را
 باسر برود باز بیابوس شه طوس

حسن سیرت

بیا تو یکدل و یکنوا پرست ویکرو باش
 همیشه پیرو حق باش و مرد حق گو باش
 چو دهر کیفر اعمال زشت خواهد داد
 تو نیز بد مکن و مهربان و خشخوب باش
 حیا و شرم و ادب از من و تو خواسته اند
 نگفته اند که اینقدر جلف و پررو باش
 بحسن خلق توان گوی نیکنامی برد
 بیا تو هم بصفات ستوده نیکو باش
 سخن زپاکی اخلاق و حسن سیرت گوی
 نه فکر عارض سیمین و خال هندو باش
 همیشه سعی کن از بازوان بری منت
 دهن زحمت و ممنون زور بازو باش
 چرا نشسته ای افسرده ای صفا برخیز
 برای کسب معارف تو در تکاپو باش

(دزدان اجتماع)

گوشم زغیب دوش چنین کرد استماع
 زنهار کن حذر تو ز دزدان اجتماع
 هر دم بیک لباس در آیند این گروه
 بهر فریب عامه بنیرنگ و اختداع
 زحمت نبرده نعمت راحت همبیرند
 بیرنج برده اند بسی گنج و انتفاع
 در ظاهرند غمخور و حامی رنجبر
 در باطنند دزد و رباینده متاع
 اینان ازین سبب شده دارای ملک و مال
 نی آنکه از نتیجه علم است و اختراع
 ویران کنند خانه قوم خود از طمع
 تا کاخ خویش را بنمایند ارتفاع
 بفروختند ملت خود را باجنبی
 کردند ملک و خانه و کالسه ابتیاع
 مردان کنند نعمت آزادگی طلب
 از ذل بردگی بنمایند امتناع
 بر نوع خویش رحم نما از خدا بترس
 ترسم ثمر نخورده کنی زندگی وداع
 سر رشته راز کف مگذارید از صفا
 نخل وجود خویش مسازید انقطاع

علم معاش

اول بکوش در ره علم از پی معاش
 وانگاه فکر عاقبت کار خویش باش
 امر معیشت توجه شد حاصل ای پسر
 در کسب علم دین بنما آن زمان تلاش
 آن ملتی که علم معاش درست نیست
 کاخ معاد آن بسر افتد زار تعاش
 از آنکه ممکنش نبود قوت لایموت
 دیگر از او تو منتظر راستی مباحث
 بیچارگی و فقر چو برد، از کفش قرار
 دنیا و آخرت بفروشد بیک لواش^۱
 آری بدون علم معاش و کمال نفس
 مشکل توان نمود در ایام بود و باش
 علم معاش حفظ نماید ترا معاد
 زیرا زپشم و پنبه توان بافتن قماش
 نوش از طلب کنی مکن از نیش احتراز
 محصول بایدت بزمین تخم نیک پاش
 امروز چون صفا زپی علم و دین بکوش
 فردا بعز و ناز بیاسای در فراش

۱ عبارت از یکقرض نان است لواش اصطلاح محلی است

بیگانه دوستی

طره پرچین برای صید دلها شافم کردی
 مرغ دل را عاقبت در بند دادم ودانه کردی
 خانه مرغ حرم ویران نسازد هیچ عاقل
 خاندات آباد کار مردم دیوانه کردی
 بر سر زلفت اگر مسکن نسازم پس چه سازم
 چونکه از سنگ جفایم آشیان ویرانه کردی
 آشنایان را از غم پامال کردی می ندانم
 از چه روای سست پیمان عهد با بیگانه کردی
 شمع جانم سوختی از آتش جور و جفایت
 تا تو خود را پیش شمع اجنبی پروانه کردی
 یوسف دل رازمستی بر بهای بخش دادی
 توسیاسی بودی و این کار را مستانه کردی
 آخر انگشت ندامت خواجه ماند در دهانت
 زانکه گفتار صفا را حمل بر افسانه کردی

 یدالله مع الجماعة

تر نیست از بازوی ملت توانائی است از نیروی
 خواهی که دولتیار گردی بیا بنشین تو اندر کوی

سرافراز است ایران در زمانه	ز نام سعدی و خواجوی ملت
شود دنیا بهشت از عدل و انصاف	اگر پاکیزه گردد خوی ملت
قوی دولت بود از ملت خویش	شود گر غمخور و دلجوی ملت
بلطف و مهربانی میتوان زد	بچوگان عدالت گوی ملت
توانائی اگر خواهی در عالم	بدست آور خم گیسوی ملت
بلرزد پشت مردان تناور	بجنبد گسر خم ابروی ملت
ندارد توپ سنگین تانگ شرمین	توانائی های و هوی ملت

صفا لبران شود شیر نر از بیم
اگر آید بتك آهوی ملت

وحشی صفتان

دیدم ایخواجه که این جهل و خطاکاری ما
بند شد عاقبت از بهر گرفتاری ما
علم وحشی صفتان را بسوی گردون برد
جهل باشد سبب ذل و نگوئساری ما
ناخردمندی او بین که در این عصر جدید
عزت و رفعت خود خواسته از خاری ما
درد مایه نشود زانکه طبیبان وطن
صحت خویش بجویند ز بیماری ما
خواب ما چون سبب راحت آنان باشد
نیست کس مایل ازین روی به بیداری ما

خون ما را بمکیدند و نگشتند آخر
 همچه زالو بیجهان سیر زخونخواری ما
 وطن و مسکن ماراهمه غارت کردند
 آفرین، خوب نمودند نگهداری ما
 قادر آخر چه کند بادل این سنگدلان
 آه ما، ناله ما، گریه ما زاری ما
 بیش ازین در پی آزار دل ریش مباحث
 کن حذر مدعی آخر زدل آزاری ما
 نیست انصاف که از غیر بنالیم صفا
 خاری ما بود از جهل و خطا کاری ما

تریت پدر فردا

سخن پیر خرد را که سراسر پند است
 بشنود. آنکه جوانبخت و سعادت مند است
 کم ز حیوان بود اندر صفت آن انسانی
 که بنی نوع وی اندر غم و او خرسند است
 غم ملت که پیش تو پرگاهی نیست
 باز آ بر دل من بین که که الوند است
 سعی در تربیت طفل خود امروز نمای
 زانکه فردا پدر است آنکه کنون فرزند است
 قدر انقباس ندانست و هوای آزاد
 آنکه در دام طبیعت پی دانه بند است
 بازوی ظلم بهم درشکند غصه مخور
 آه مظلوم بود آتش و ظلم اسپند است

خویش و بیگانه برتست و گرنه با هم
 خلق عالم همگی بسته و خویشاوند است
 از صورگر بیری پی بمعانی دانسی
 ریشه از اصل یکی شاخه اگرچه چنداست
 بنی آدم بحقیقت همه چون سلسله ایست
 که بهم حلقه آن متصل و پیوند است
 گل توحید در این باغ نبوید هرگز
 آنکه از بخل و حسد منز سرش آکند است
 چون صفا روی بدرگاه خداوندی کن
 که گشاینده هر قفل و کلید و بند است



مالك پيرحم

در راسی^۱ گرسراین پرده و بالا نمشد^۲
 عیب یارو، و رما^۳ ظاهر و پیدا نمشد
 وخ؛ نمیزاد و سرپا ایران دلبر من
 این قیامت که موینی^۴ و سرپا نمشد
 از غم و درد وطن جان بویام^۵ چل مشدم
 دستگیرم ایران زلف چلیپا نمشد
 ایرما علم مداشتیم^۶ و مکردیم تفاق
 هرج مرج مملکت ما حالا حالا نمشد
 تکلیف خدشه گر رعیت بدبخت مدانست^۷
 دستخوش مالك پيرحم و هو لا نمشد

۱- راسنی ۲- نمیشد ۳- برما ۴- برنمیخواست ای بلند نمیشد ۵- اگر ۶- می بینی
 ۷- جان بابام دیوانه میکشتم ۸- میداشتیم ۹- میدانست

از حقوق مدنی ما ایرخبر مداشتیم
 حکم ناحق سرما انیقده^۱ مجرا نمشد
 ایران مفتخورریش پهن رشوه نمساند^۲
 ور^۳ مخلوق چنین ضایه^۴ ورسوا نمشد
 ایرانصاف و مروت میان ما^۵ مشدی
 و سره مال دنیا اینهمه غوغا نمشد
 مردم از غصه خدا یا. شی^۶ بویم شی بکنم
 کاشکا^۷ چیش^۸ و گوشم هردو تاشان وانمشد
 ازین بتر خانه خراب میشدیم^۹ پاکصفا
 دادرس ما ایراین مجلس شورا نمشد

مقام بلند آموزگار

صحبت جان پرور است کلام آموزگار
 زهر چه بالاتر است مقام آموزگار
 غایت آمال او تربیت کودکان
 خدمت اهل وطن مرام آموزگار
 صرف کند عمر خود در ره تعلیم خلق
 دانش و علم و هنر پیام آموزگار
 معلمی در جهان شریفتر شغلهاست
 جهان کند افتخار بنام آموزگار

۱- اینقدر ۲- نمیستاند نمیگرفت ۳- در بر مردم ۴- ضایع ۵- بر سر ۶- خداوند
 از این غصه چه بگویم و چکنم ۷- ایکاش چشم و گوشم بینا و شنوا نمیشد ۹- میشدیم

ترقی ملت از پرتو دانش بود
 قیام دانش بود قیام آموزگار
 مربیا باش خوش معلما شاد زی
 جهان شود عاقبت بکام آموزگار
 دولت جاوید کو بغیر علم و ادب
 همای دولت نگر پیام آموزگار
 ز نیروی علم و فضل بنوش در روزگار
 بادۀ عشرت همی زجام آموزگار
 صفا بحسن بیان بار دگر بازگو
 صحبت جان پرور است کلام آموزگار

شرم حضور

ایشوخ پریچهره که کارت همه زور است
 لعل لب تو ریخت نمکها بدل ریش
 بر قلب شبیخون زده با ارتش مژگان
 نردیک بخوانی رقبا و بنوازی
 بادام سر زلف توان صید حرم کرد
 از حال دل زار کجا میشود آگه
 بر خرمن صبرم مزین آتش گرت ایمان
 بره ملک حسن تو هر کس که طمع کرد
 از مردم خونریز دو چشمان سیاهش
 پاداری ما با تو همان تالب گور است
 لیکن نتوان گفت که این آتش تو شور است
 کن حمله که تجهیز جدل بهر تو جور است
 آزدن احباب هم از عقل تو دور است
 نانی بکف آور هله تا گرم تنور است
 آنشوخ دل آزار که سر گرم غرور است
 بر منتقم و واقعه روز نشور است
 در کیش محبان تو بیفهم و شعور است
 غافل منشینید که بس تندو غیور است

تا دامن عفت زهوس پاك نگرdd عشقش نتوانگفت كه فسق است وفجور است
جائی كه بیاد لب او باده ننوشند جایش نتوانگفت كه آن اهل قبور است
دست از طلب ملك سلیمان نكشم من كمترا نه مرا همت و اقدام زمرور است
ماه وطنم طعنه زند بربت پاریس كی ظلمت دیجور جهان همسر نور است
باحسن خدا داد مبارات تو زشت است آئینه چه حاصل دهدت چشم تو كور است

دیگر ندهم جور و جفاهای ترا شرح
زیرا كه صفا را بجهان شرم حضور است



بمناسبت لوايح شش گانه كه در ۱۹ ديماء ۱۳۴۱ شمسی از طرف شاه ايران (محمدرضا شاه پهلوی طرح و بنصوب هیأت وزرا رسید و در كنگره دهقانان ايران كه در مركز تشكيل و تجمع کرده بودند برای اخذ آراء عمومي گذارده شد در ۲۲ ديماء ۱۳۴۱ مطابق ۱۵ شعبان المعظم ۱۳۸۲ هجري نبوی اين اشعار بشكرانه اين نعمت كه نصيب دهقانان و زحمتكشان گردیده گفته شد.

و روز ششم بهمنماه ۱۳۴۱ كه روز اخذ آراء ملی اعلام شده بود با يك شور و هیجان حیرت انگیزی در سرتاسر كشور بدوايح شش گانه رأی مثبت و موافق و قاطع دادند.

الحق شاه متدین داد گستر و دانش پرور ايران از تغییر این رژیم كهنه و پوسیده با این انقلاب و تحول عظیم تاریخی ملت ايران را در عالم سربلند و بآینده بسیار مرقی و درخشانی امیدوار و نام خود را در صفحات تاریخ دنیا زنده نمودند.

زنده جاوید ماند هر كه نكونام زیست

كز عقبش ذكر خیر زنده كند نام را

«قال الله تبارك وتعالى ليس للانسان الاماسعى»

(کشاورزان زقید بردگی آزاد گردیدند)

دگر خوش باش ایدهقان که دردت جمله درمان شد
 تمام مشکلات زندگانی تو آسان شد
 ز قاموس جهان شد حذف نام مالک و رعیت
 بتاریخ جهان ضرب المثل این حکم و فرمان شد
 کشاورزان زقید بندگی آزاد گردیدند
 دل مرد خدا از این تحول شاد و خندان شد
 ز زنجیر اسارت شد رها یکبارگی دهقان
 کشاورزان ز حمتکش خلاص از بندوزندان شد
 ز شوق نعمت آزادی ایدهقان درین دوره
 بکوبان پابراشان دست کاکنون جشن دهقان شد
 بخود می بالد، ایرانی ازین آزادی و شادی
 که از این کار تاریخی بلند آوازه ایران شد
 بجسم زارع و دهقان زنو جان دگر آمد
 چرا؟ که صاحب آب و زمین و خانه و نان شد
 ندارد هیچ تاریخی بخاطر این تحول را
 که تغییر رژیم کهنه ارباب و دهقان شد
 بدین سرعت که اصلاحات ارضی پیش خواهد رفت
 موافق شاد گردید و مخالف غرق حرمان شد

خلاصی یافت از ظلم و ستم دهقان غمدیده
 که حاکم بر خود و بر مال خود از عدل سلطان شد
 دگر بهره برد، از دسترنج خویش زن زارع
 که شخصاً مستقل گردید و بر یزدان ثناخوان شد
 بیمن همت مردانه شاهنشاه ایران
 ز اصلاحات ارضی دستگاه ظلم ویران شد
 چه از تدبیر شاهانه بشد تصویب شش ماده
 از این اقدام ایرانی بعالم سرفرازان شد
 ز تشکیل سپاه دانش اندر هر دهستانی
 چراغ علم و دانش دو قرائ ما فروزان شد
 جهالت بعد ازین ز کشور ما رخت بر بند
 چو اطفال کشاورزان براه علم پویان شد
 ز رستاخیز بیمانند دهقانان ایرانی
 ازین نهضت عقول و فکر دانات و حیران شد
 صفای جان و از دل عاشق این عدل و دادستی
 هر آنکس پیرو دین و غلام شاه مردان شد



الزادح لزادح

بیمن همت سلطان ایران
 زقید بندگی آزاد گشتند
 زپای زارع بدبخت این قید
 زمان خاری دهقان سرآمد
 دگر از دسترنج خویش زارع
 توای زحمتکس محروم دیگر
 بشد حك حرف ارباب و رعیت
 رژیم کهنه خان و رعیت
 غم و اندوهت ایدهقان سرآمد
 کشاورزا تو براین روز فرخ
 اگر تقوی گزیند مرد زارع
 زتشکیل سپاه دانش از علم
 زعلم و معرفت شاداب گردد
 دگر از جهل آنان استفاده
 زبازوی توانای کشاورز
 شود آماده و موجود ارزاق
 بخودکن فخر دهقان ستمکش
 زنیروی سپاه دانش از نو
 زاطفال دهاقین در دهستان

زبند آزاد شد دهقان ایران
 کشاورزان ایرانی بدوران
 گشوده شد برای نیکمردان
 رسیده وقت آزادی آنان
 نخواهد گشت بی بهره عزیزان
 نگردد دسترنجت هیچ تالان
 ز قاموس جهان این اسم و عنوان
 بشد منسوخ و محواز لفظ واذهان
 ز آزادی کنون شو ، شاد و خندان
 خدا را شکر گوی و شو، ثنا خوان
 فرشته خوان و راه نه مرد دهقان
 برافند کاخ جهل از بیخ و بنیان
 تمام نونها لان دهستان
 نخواهد شد نصیب هفتخوران
 بزیر آفتاب و برف و باران
 برای مور و حیوان ، طیر و انسان
 براین آزادی و این فضل و احسان
 چراغ معرفت گردد فروزان
 نخواهد ماند طفلی هیچ نادان

صفا دهقان باتقوی و دین را

ستایش مینماید از دل و جان

در تعریف اسد آباد

نام تو پاینده باد و خلق تو دلشاد
دشت تو بس باصفا هوای تو آزاد
منظره ات دلگشا و جوب و فرح زاد
قانع و مهمان نواز و کاسب و نقاد
عالم و دانا فقیه و فاضل و زهاد
رهبر آزادگان و قائد اوتاد
شهره آفاق و مفخر اسد آباد
قطع کند ریشه سطر ستمدار
مملکت از عدل و داد میشود آباد
کرد تاسی در این جهاد باجداد
از شعراش در این صحیفه کنم یاد
ساحب دیوان و خوشنویس و نکوزاد
آنکه ز روح القدس گرفته وی امداد
کرده ز اشعار نغز دفتری انشاد
شیخ ره رهروان و هادی ارشاد
ملک سخن بهر او مسلم و منقاد
شاعر شیرین بیان ز لطف خداداد
کوی سبق برده او ز جمله افراد
حیدر فتاحی ثبت دفترم افتاد
خاطر غمگین ز گفته هاش شود شاد
صاحب ذوق سلیم و طبع کهرزاد
گفته او فکر پوچ را بردازاد
بر سر آن کاشمرم تمام بتعداد

خیرم و جاوید و شاد باد اسد آباد
آب تو بس خوشگوار و نان تو ماکول
فصل تو یکسان و میوه های تو شیرین
اهل تو باغیر تند و صاحب ناموس
خاک تو می پرورد بحال تسوانا
سید اکرم جمال الدین وطنخواه
نهضت مشروطه رامؤسس و بانی
خواست که مشروطه مستقر شود ازین
دشمن ظلم و ستم بداد و همیگفت
از پی حفظ و بقای بیضه اسلام
بمد رسید که شخص نامی دنیاست
ضابری آموزگار مکتب دانش
سید هادی فقیه و عابد و عالم
سیدرکن عارف طریقت و دین بود
سید عبدالحسن عارف مجذوب
لطف الله نام او ملقب مجزون
سالک باسیر و حال و یکدله فیروز
راشدی در شعر و شاعری است توانا
بسیار نویسنده مطالب شیوا
قطره ازین بحر قطره ای بشمار است
سوزنی و فهرمانی است و رشادی
صالحی دارای طبع و ذوق غریزی
اهل کمالش فیرون و نیستم اکنون

کیست (صفا) خوشه چین خرمن احباب
پیرو آئین عشق و مکتب استاد

بنام خداوند جان آفرین

(غزلیات)

زنده دلان

گر طایر وصال تو افتد بدام ما
آنجا که اوست باد مباره کجا برد
ما جز رضای دوست نداریم مسلکی
باروی دوست خلدیرین را چه میکنم
چون اشتر گسسته مهاریم در قطار
تانا م مردگان شده اسباب فخر ما
دنیا و آخرت شود آندم بکام ما
یارب که میرد بر جانان پیام ما
این است راه و رسم و طریق و مرام ما
دیدار اوست جنت و دارالسلام ما
عشقت کجاست تابکف آرد زمام ما
دارند نمک زنده دلان خود زنام ما

تا وصف لعل یار نماید صفا چنین
چون شهو شکر است کلامش بکام ما

یاد و زحمت

نکو تردانم از خورشید تابان ماه رویش را
بفردوس برین ندهم کفی از خاک کویش را
اگر چه مفلس عشقم ولی از فرط استغنا
بدو عالم نخواهم داد من یکنار مویش را
بسیر لاله و گل گرروم دارید معذورم
که من از گلستان جویم نشان رنگ و بویش را
بزنجیر خرد مجنون عشقش رامده زحمت
مزن بر هم در این صحرای بساط هایهوش را

بگو واعظ زبان از طعن من دیگر فروبندد
و گرنه میبرم در پیمش مردم آبرویش را
نه غول از ره تواند برد آدم را نه اهریمن
خدا چشمی دهد تا آنکه بشناسد عدویش را
زلوح خاطرت اندوه و محنت محو خواهد شد
اگر ثبت ضمیر خود کنی نام نکویش را
(صفا) هم میشود صافی اگر آن ساقی باقی
زخم بادۀ وحدت نماید تر گلویش را

شیخ ریائی

دیدی ایدل که دل لعبت فرخاری ما
نرم آخر نشد از ناله و از زاری ما
آنکه شمشاد صفت از غم دهر آزاد است
چه غم او را بود از درد گرفتاری ما
گر رود سر ز سر کوی تو من پا بکشم
این بود رسم وفاداری و پاداری ما
یارب ایشان چه گروهند که پنداشته اند
عزت و سود خود اندر ضرر و خاری ما
کفر نعمت ز کفایت برد برون نعمت را
دیدی آخر چه بما کرد گنه کاری ما

گر نرنجی ز من ایشیخ ریائی گویم
 کفر بهتر ز مسلمانی و دینداری ما
 غم خود خویش خور امروز (صفا) چون فردا
 زن و فرزند ندارد سر غمخواری ما

شراب عشق

ساقیا بر خیزوده پیمانه را	کن عمارت از می این ویرانه را
ساغری بخشای از روی کرم	تا بیابم منهج میخانه را
باده‌ای ده کافکند در دل شرار	تا بسوزد این بت و بتخانه را
از شراب عشق سرمستم نما	وانگهی بین ناله مستانه را
بی می و مطرب نیارم زیستن	ناصحا کوتاه کن افسانه را
عشق جانان برده عقل و هوش من	پند ندهد سود این دیوانه را

مهر و آرام (صفا) را برده است
 کرده مجنون عشقش این فرزانه را

جمال کبریائی

بیا زاهد می بفروش این دلخ ریائی را
 که بازهد ریائی سود نبود پارسائی را
 نگردی تا در این وادی دلا از خویش بیگانه
 در آنحضرت کجایابی نشان آشنائی را

اگر گنج قناعت یابی اندر گوشهٔ غرلت
 بدو عالم نخواهی داد کنج بینوایی را
 تمام عزت آفاق اندر ذلت نفس است
 خدا گر میپرستی - ترك بنما خود ستائی را
 مكش دست از طلب اینقدر تا از دولت وصلش
 نمائی. پر توای درویش كشكول گدائی را
 ز کوی یار زاهد در بهشتم میکند دعوت
 نظر کن خیر خواهی را نگه کن رهنمائی را
 از آن در کعبه و بتخانه هستم ساکن و طائف
 که خالی از جمال او نبینم هیچ جائی را
 اگر داری تو در عالم تمنای وفا از کس
 مپو، تا میتوانی پس طریق بیوفائی را
 ز کبر و از ریا بگذر (صفا) ده سینهٔ دل را
 بچشم دل پس آنگه بین جمال کبریائی را

خر من هستی

نگار من کند از فرط حسن ناز امشب
 بحسن یار کند عشق من نیاز امشب
 مزن ز بیخبری دست جور بر دل من
 که نیست بین دل و دلبر امتیاز امشب

زبانت هوحق عشاق . رایت الفقیر
 بیام میکده آمد باهتزاز امشب
 بیار ساقی گلچهره باده کز مستی
 کنم ز مردم خود خواه احتراز امشب
 ز آب دیده خونین خود وضو سازم
 بطاق ابروی دلبر کنم نماز امشب
 بنام آن قدموزون که باچنین مستی
 نموده پیش توام باز سرفراز امشب
 بزنی بخرمن هستی ز آه من آتش
 که خون دل بشد ازجوی دیده باز امشب
 بگرد شمع رخس مرغ دل چو پروانه
 گهی بسوز بود گاه درگداز امشب
 ازین نوا که بزد مطرب از ره چپ و راست
 من از عراق روم جانب حجاز امشب
 (صفا) ز صدق و صفا عاقبت شود محمود
 خوش است قصه محمود با (ایاز) امشب



کج کلاه

ترا که از غم دلدار اشک و آهی نیست
 بسوی وصلت ازین رهگذار راهی نیست
 تو ظلم میکنی و بیخبر ز کرده خویش
 فغان و آه بر آری که داد خواهی نیست
 توهم بمحکمۀ عدل میشوی محکوم
 چومن بدعویت ار، حجت و گواهی نیست
 بجو، ز هستی موهوم خویش بیزاری
 که مر ترا برتر از این گنه، گناهی نیست
 فراق یار که سنگین چو کوه الوند است
 بپیش آنکه نداند بقدر گاهی نیست
 برستی که بجز گوشت پاره ای نبود
 دلی که بسته زلفین کج کلاهی نیست
 تو ای بهار کرم رشحه ای ز لطف بیار
 که خشک تر زمن اندر چمن گیاهی نیست
 گرفت ملک دلم را سپاه مژگانست
 بجز تو هیچ شهی را چنین سپاهی نیست
 (صفا) زدر که جانان مرو بجای دگر
 که غیر در که او مأمن و پناهی نیست

مایه طرب

بگلستان جمالت که لاله زار من است
 اسیر زلف تو این قلب داغدار من است
 دلم در آتش هجران کباب شد رحمی
 که عذر خواهم این چشم اشکبار من است
 بنام خشک نیاکان نبا شدم فخری
 بعشق دوست بنازم که افتخار من است
 عم زمانه مرا شادمانی افزایش
 چرا که لطف تو ایدوست غمگسار من است
 کند بدیده حسرت نظاره ماه فلک
 بروی ماه جبینی که در کنار من است
 چو زلف خویش نما جمعم از پریشانی
 که همچو موی تو آشفته روزگار من است
 بجام باده دگر نیست حاجتی ما را
 که مایه طربم چشم مست یار من است
 بمی پرستی و رندی ملامتم مکنید
 که عشق و مستی و رندی شعار کار من است
 مرا بنوبه زمی منع میکند زاهد
 خیال میکند از صاحب اختیار من است
 (صفا) زلزل لب یار تما سخن گوید
 بکام جان چو شکر شعر آبدار من است

درس درستی

شاد باد آنکه از او خاطر جمعی شاد است
 زنده باد آنکه از او مملکتی آباد است
 اثر حسن عمل بین که پس از چندین قرن
 نام کسری بجهان زنده بعدل و داد است
 کهنه شد قصه شیرین و حدیث خسرو
 تازه در دفتر عالم سخن از فرهاد است
 روزگار است که هر لحظه گر گون گردد
 نازم آنرا که ز نیرنگ جهان آزاد است
 هر کست درس درستی و محبت آموخت
 دست دردا من او زن که همین استاد است

حاصل عمر در ایام نکو کرداری است
 نه (صفا) خانه و باغ و چشم و اولاد است



حدیث عشق

دلی که از غم دلبر غمین بود شاد است	اسیر عشق ز قید علائق آزاد است
اگر خراب از آن چشم نیم مست شوی	غمین مباش که کاخ وجودت آباد است
حدیث عشق در عالم نمیشود کهنه	کاتازه قصه شیرین و عشق فرهاد است
گره ز کار فرو بسته ام گشا ز کرم	که کس بغیر تو از کار عقده نگشا است
مجو حکایت عشق از صوامع ملکوت	که این نمیه فقط بهر آدمیزاد است
بعمر عارید غره مشو که آخر کار	شود خموش چیراغی که در ره باد است

خموش بلبل طبع (صفا) کجا گردد

که او ز عشق گلی در فغان و فریاد است

تسخیر عوام

آشنای عشق جانان باخرد بیگانه است
 پیش عاشق هر چه گوئی غیر عشق افسانه است
 عاقل او آغاز اگر انجام کاری را ندید
 هر که عاقل داندش در پیش من دیوانه است
 آتشی کاند درون شمع بینی جلوه گر
 شعله و راز آتش سوز دل پروانه است
 در دل بشکسته باشد جایگاه مهر دوست
 این سخن مشهور باشد گنج درویرانه است
 تابکی میگردی ای حاجی تو در شام و حلب
 باز گرداز ره که مقصود تو اندر خانه است
 مستی و رندی خوش است اندر طریق عاشقی
 هر که از خود بگذرد اندر جهان فرزانه است
 بهر تسخیر و فریب و امید اشخاص عوام
 سبزه دام و مهر اندر جیب زاهد دانه است
 سست عهدی تا بدیدم از جهان و کار او
 عهد من محکم همانا بالب پیمان است
 همدم شبهای تنهایی من . بیروی تو
 تا سحر گه از فراق ناله مستانه است
 هیچ با خوب و بد عالم (صفا) را کار نیست
 زانکه اندر هر دو عالم عاشق جانانه است

مسلك عشاق

عشق توام مذهب و جمال تو دین است
 مسلك عشاق پاکباز تو این است
 نیست بجز مهر دوست در دل مسکین
 آب و گل من زمهر دوست عجمین است
 روی تو آنجا که پرتو افکند از مهر
 نزد من آن نقطه رشک خلدبرین است
 قامت سرو تو هر که دید بخود گفت
 سرو خرامان که گفته اند همین است
 چین سر زلف پرشکنج نگارم
 هر سر مویش خراج کشور چین است
 یار من اندر جمال و دلبری امروز
 منحصر اندر تمام روی زمین است
 چشم مـوحد بغیر دوست نبیند
 دشمن خویش است دیده ای که دو بین است
 کار جهان گاه پست و گاه بلند است
 عشق تو نازم که پاک از آن و از این است
 مهرو محبت (صفا) همیشه بیاموز
 زانکه سعادت باین دو چیز قرین است

مقایسه شیخ و عارف

جمال خویش چو با زلف مشکناپ گرفت
 فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت
 حذر کنید که از فتنه دوچشمانش
 زمانه را ز چپ و راست انقلاب گرفت
 کجائی ای لب لعل تورشگ آب حیات
 که دل ز آتش هجر تو التهاب گرفت
 خراب تر ز دل من، مگر غم تو نیافت
 که جا، چو گنج روان در دل خراب گرفت
 بریز اشک توای چشم من که بهره برد
 بکشت خویش چو زارع بوقت آب گرفت
 بکیش مردم میخانه عاقبت خیر است
 کسی که خرقه بداد و شراب ناب گرفت
 چو چشم خویش بیا ساقیا خرابم کن
 که چشم مست تو از من توان و ناب گرفت
 ز شرم، ماه فلک زیر ابر پنهان شد
 مه زمینی من چون زرخ نقاب گرفت
 مکن مقایسه احوال شیخ بسا عارف
 که آن طریق خطا و این ره صواب گرفت
 بذکر دوست (صفا) بزم ما مصفا کن
 که مغر جان من از نام او گلاب گرفت

منزل مقصود

خرم دلی که مهر تو دروی مکان گرفت
 آزاد آنکه از تو برات امان گرفت
 تنها نبرده عشق رخت سبر و تاب من
 از پیر تا جوان همه سبر و توان گرفت
 حسن رخ تو ایمنه روی زمین ز نور
 سبقت ز آفتاب و مه آسمان گرفت
 مردن ز زندگانی بیدوست خوشتر است
 زنده کسی بود که ز محبوب جان گرفت
 نارم بآنکه یکه و تنها بحسن خلق
 بی لشکر و سپاه جهان تا جهان گرفت
 از رنج دام و زحمت کنج قفس برست
 مرغی که در دیار وفا آشیان گرفت
 آگه ز سر مستی ورندی کسی بود
 کت جام باده از کف پیرمغان گرفت
 پروانه سان بسوز و مزن دم که در جهان
 آتش بجان شمع زدست زبان میگرفت
 آخر (صفا) بمنزل مقصود میرسد
 هر کس که در جهان پی این کاروان گرفت

خلط مبحث

بخته عقل اگر عشق ندارد خام است
 خاص آنست که پیوسته بفکر عام است
 عاقل آنست که آغاز ببیند انجام
 غیر از این هر چه بود وسوسه و اوهام است
 گر فضیلت طلبی معرفت و علم طلب
 که بنی آدم بی علم کم از انعام است
 بکدم ای شمس حقیقت تودر، این ملک بقیاب
 زانکه بی نور رخت صبح امیدم شام است
 در محیطی که بود خادم و خائن یکسان
 عجیبی نیست اگر ننگ در آنجا نام است
 بر در منزل زاهد چو رسی تند گذر
 که بهر دانه تسبیح در آنجا دام است
 آنکه با تبغ شریعت سر دین را ببرد
 کافر من اگر او را خبر از اسلام است
 صحت خویش ز بیماری ما میجوید
 آنکه ناکامی این قوم مراو را کام است
 گر نکو بنگری از خویش بود ناله ما
 خلط مبحث شده. بیگانه اگر بدنام است
 بنصیحت نشود طینت کج طبعان راست
 چاره گردن این بد منشان مصاصم است
 رام نفس تو نباشد گنه از چرخ مکبر
 توسن بخت و هنر ورنه در عالم رام است
 بد اگر میکنی ایمن مشو از کرده خویش
 زانکه اعمال تو ثبت ورق ایام است
 حرف حق را چه (صفا) فاش تواند گفتن
 هر که را چشم نه بر خلعت و بر انعام است

علم و عمل

با دوستان مروت و مہرو وفا نکوست
 با دشمنان نگفتن از ما مضی نکوست
 گر بر تو کرده کس ستمی ز آن تو در گذر
 عفو از گناه و صرف نظر از خطا نکوست
 گر پای بند شرم و حیا این و آن نیند
 تو بی حیا مباش جوان را حیا نکوست
 از راه مستقیم مشو منحرف بد است
 آخر که گفته است که اکل از قفا نکوست؟
 جز بر خدای خویش مکن بر کس اعتماد
 امیدواری تو بفضل خدا نکوست
 در روزگار گاه نشیب است و گاه فراز
 صبر از فقیر وجود و سخا از غنیا نکوست
 دعوی فضل هر که کند از جہالت است
 علم و عمل ز عالم بی ادعا نکوست
 گر دیگران خدای فراموش کرده اند
 تو از خدا ترس که ترس از خدا نکوست
 گر چنگ میزنی تو بجبل المتین بزنی
 دست و لا، بدامن آل عبا نکوست
 صدق و صفا نشاندہ مرد خدا بود
 مرد خدا بسیرت و صدق و صفات نکوست

آفت جان

کفر زلفت دزد ایمان است گوئی نیست هست
چشم مست آفت جان است گوئی نیست هست
راستی روی هنیرت در سواد زلف کج
دردل شب ماه تابان است گوئی نیست هست
هجرت از بهر حبیب و وصلت از بهر رقیب
روزم از این غم پریشان است گوئی نیست هست
چشم کوتاه بین سبل دارد و گرنه هر طرف
جلوه گر رخسار جانان است گوئی نیست هست
درد اگر داری دلا هرگز بدرمانش مکوش
چونکه دردت عین درمانست گوئی نیست هست
نیست در لوح دلم جز مهر روی آن نگار
گنج اندر کنج ویران است گوئی نیست هست
کشف سر نکتۀ وحدت میرس از فلسفی
عقل در این کار حیران است گوئی نیست هست
دعوی باطل (صفا) اندر جهان دانی ز چیست
حجتی بیمهرو عنوان است گوئی نیست هست

مهد امان

شکوه من نه زیگانه بود از خویش است
هر چه بر من رود از نفس خطا اندیش است

چون سر زلف بتان خاطر آشفته من
 هیچ آرام نمیگیرد و در تشویش است
 ایدلیل ره گمگشته خدا را مددی
 که مرا وادی پر خوف و خطر در پیش است
 نظری بر من دلخستد کن از راه کرم
 که شپانرا نظر از لطف سوی درویش است
 از بد حادثه در مہدامان خواهد بود
 را دمردی که نکو پیشه و نیک اندیش است
 زندگانی است (صفا) با غم و محنت توام
 زیر هر نوش که بینی بجهان بدنیش است

تحصیل سعادت

نشان من همه در بی نشانی است
 زمین سان شیوہ اش باشد تواضع
 بر اہ دوست جان و سر سپردن
 ندارد زندگی بیدوست لذت
 کسی سربقا با اللہ داند
 در این راہ از سرو از جان بیندیش
 ز پیر عہد خود این نکنہ بنیوش
 مشو نومید هیچ از رحمت حق
 توانائی من در ناتوانی است
 کسی کہ خلقت او آسمانی است
 بکیش عشق عمر جفا دانی است
 بعشق دوست مردن زندگانی است
 کہ اندر عشق مولا مجو و فانی است
 کہ عیش عاشقان در جان فشانی است
 کہ تبدیل سعادت در جوانی است
 کہ نومیدی ز فتناش بدگمانی است

(صفا) حق را، ز روی یار ببند
 کہ جاری از لبانش من رانی است

گوهر مقصود

بر هر چه نظر میکنم انوار تو پیداست
 اندر همه جا جلوه روی تو هویداست
 اشیاء همگی ناطق و تسبیح سرایند
 ذرات جهان جمله بتوحید تو گویاست
 بمثل و مانند و دروهم نیایی *
 از پر تو جود تو جهان خرم و برپاست
 نزدیکتر است از گداز گردن بمن و تو
 این دوری و این بیخبری از تو و از ماست
 قانون تو ثابت بود و لایتغیر
 احکام تو در کون و مکان نافذ و بر جاست
 چشمی که خدا بین بود از عیب میراست
 بر هر چه نظر افکند از صنع تو زیباست
 رو صحبت دانا بطلب تا که بیابی
 آن گوهر مقصود که در صحبت داناست
 جز در گه تو نیست مرا هیچ پناهی
 امید (صفا) بر کرم حضرت مولاست

کار

جنت آنجاست که آن یار وفادار آنجاست
 هر کجا یار بود جنت و گلزار آنجاست
 نظر ما همه آنجاست که دلبر باشد
 گذر ما همه آنجاست که دلداری آنجاست

شور آنجاست که آن نوش لب آید بسخن
 صحت آنجاست که آن نرگس بیمار آنجاست
 هر طرف روی کنی آفت و محنت بینی
 راحت آنجاست که آن شوخ دل آزار آنجاست
 هر کجا کار بود مکنت و ثروت باشد
 ذلت و فقر در آنجاست که بیکار آنجاست
 بر در صومعه شیخ (صفا) پای منه
 ز آنکه منزل گد مجتال و ریاکار آنجاست

منزل عاشق

هر که را در دل غم جانانه نیست
 ما ز چشم مست ساقی سرخوشیم
 در دل ما نیست جز گنج غمش
 نالم از هجران و عشق او مدام
 در غم هجران و خلوت های شب
 گو بگرداند غزان از راه عشق
 منزل عاشق دیار نیستی است
 باید از پروانه عشق آموختن
 کی شود با عشق رویش آشنا
 هر که دیوانه نشد از عشق او

آگه از حال من دیوانه نیست
 مستی ما از خم و پیمانه نیست
 کمز حق جز در دل ویران نیست
 آخر این تن کمتر از حنانه نیست
 همدم جز ناله مستانه نیست
 هر که او را همت مردانه نیست
 عاشقان را غیر این کاشانه نیست
 نیست عاشق هر که چون پروانه نیست
 هر که اواز خویشتن بیگانه نیست
 در طریق عاشقی فرزانه نیست

سربسر عالم جمال است و صفا
 غیر او در کعبه و بتخانه نیست

صبح وصال

بیا که عمر شب هجر یار کوتاه است
 غمین مباش که صبح وصال در راه است
 تو دور هستی از او در کمال بی ببری
 و گرنه در همه جا یار ناتو همراه است
 کسی که نور هدایت ز عشق دوست نیافت
 اگر که زاهد دهر است شیخ گمراه است
 نشان مرد خدا با لباس ظاهر نیست
 بسا کدای بمورت که سیرتاً شاه است
 چه لازم است بعرض آوریم حاجت خویش
 بحضورتی که زمافی الضمیر آگاه است
 ز آه خسته دلان خدا پرست برتر
 که ورد و ذکر و دعاشان قبول درگاه است
 مکن تو چاه برای کسی که در عالم
 همیشه چاه کن از رنج در ته چاه است
 هر آنکه ترك کجی کرد چون (صفات الله)
 براستی که امورش بوفق دلخواه است

علم لدنی

علم قرآن بیان انسان است	آب حیوان لبان انسان است
لعل او سلسبیل و رویش خلد	عرش رحمان مکان انسان است
آنچه در پیش تو نهان باشد	آشکارا عیان انسان است

زیر حکم روان انسان است	ماه و خورشید و آسمان و زمین
این یکی از نشان انسان است	زنده گرداند و بمیراند
نعمت الله خوان انسان است	او کند بخشد و ثواب دهد
آسمان سایبان انسان است	سطح روی زمین بساطوی است
بسته بر بازوان انسان است	آیت فتح و لشکر توفیق
هم ملک پاسبان انسان است	بغض او نار و حب او جنت
گردانی جهان انسان است	هر کجا ابر سایه میفکند
همره کاروان انسان است	ایمن از رهن است هر که چوما

زندگی (مخفا) در این عالم

پرتو نور جان انسان است

نغمه جانسوز

سر نهادم چون قلم تا بر خط فرمان دوست
 گوی سان تسلیم گشتم بر خم چوگان دوست
 جان چه باشد تا نمایم من نثار مقدهش
 باد صد جان و تنم هر دم فدای جان دوست
 از ازل با تار زلفش بستهام پیمان و عهد
 تا ابد خواهیم بود اندر سر پیمان دوست
 تا چشیدم از کف ساقی گلبرخ ساغری
 برد از سر عقل و هوشم نرگس فتان دوست
 از تبسمهای جانان غنچه دل بشکند
 زنده گردند عاشقان از چشمه حیوان دوست

وینف گل از نغمه جانسوز بلبل گوش کن
 شرح عشق و عاشقی بر خوان تواز دیوان دوست
 چون (صفا) باید از اول ترك جان و سر کند
 بعد از آن پا بنهد اندر عرصه میدان دوست

گرگان آدمخوار

تو از بیگانه مینالی و فریاد من از خویش است
 مسلمانان فغان من ز نفس کافر اندیش است
 امانت اندرین دوره از آن نایاب گردیده
 کدھر کس را خیانت بیشتر اوازمه پیش است
 بحسن صورت تنها مشو قانع که در معنی
 بسا گرگان آدمخوار کاندر صورت میش است
 در این دوران مشروطه از آن خون گریم از دیده
 که از چنگال استبداد قلب سینهام ریش است
 تو با چشم حقارت مالکا منگر رعیت را
 که سلطان را چو نیکو بنگری محتاج درویش است
 نمیدانم چسان در بسترش آسوده میخسبد
 کسی که ز ظلم او دلها بلرز و بیم و تشویش است
 ندارد فرق خدمت با خیانت اندرین دوره
 بدا بر حال آنقومی که اینش ملت و کیش است
 چو من هر کس (صفا) مشغول کار خویشتن گردید
 چه باک از بازرس اورا چه بیم از دست تفتیش است؟

جام دل

من بخون غلطانم از شمشیر دوست
 همچو صید بسملم از تیر دوست
 هر که شد دیوانه عشقش ، بود
 گردن او لایق زنجیر دوست
 گر فرستد درد اگر درمان کند
 راضیم بر حکم و بر تقدیر دوست
 از غم عشقت دلم و یران مکن
 کاین بنا را کرده چون تعمیر دوست
 مست ساقی هر چه شد اندر جهان
 دید اندر جام دل تصویر دوست
 گوش معنی باز کن تا بشنوی
 عشق جانان هر دم از تقریر دوست
 کفر و ایمان را می پرس از من که نیست
 بر سرم جز عشق و جز تشویر دوست
 ای (صفا) گر عاشق جانانه ای
 چون زر خالص شوی زاکسیر دوست



اختلاف کسوف

بر سر کلاه رهلوی ایدون گناه نیست
 رینداری و ورغ بلباس و کلاه نیست
 عمامه نخوت آورد از سر بیفکنش
 انصاف ده که حاجت ما برگواه نیست
 حرمت نمی نهد بر این جامه بعد از این
 محال را نصیب دگر غیر آه نیست
 اسلحه را نبوده لباس معینی
 تاریخ را ببین که در این اشتباه نیست
 این اختلاف کسوت و عمامه و کلاه
 ناشی از جهل باشد و جز سدره نیست
 هست افتخار بر بشر لیکن آن شرف
 با جامه سپید و لباس سیاه نیست
 پرهیز کار هر که بود او گرامی است
 ورنه لباس درخور تعزیز و جاه نیست
 رودر پناه آنکه جهان در پناه اوست
 این جامه از برای تو دیگر پناه نیست
 صدق وصفاً بیاور و اخلاص در عمل
 زیرا بسوی دوست جز این راه راه نیست

کیمیا

دل چو بشکست ای خدا جو مومیا آید بدست
 قلب چون صافی شد از غش کیمیا آید بدست
 از من و مادر گذر، کن ساز برگ نیستی
 زانکه آن هستی جوید از فلما آید بدست
 صدق پیش آورد در این عالم که آن کنز حقی
 در جهان از دولت صدق و صفا آید بدست
 چون شدی بیمار عشقش ناله و زاری مکن
 دردمند یار را آخر دوا آید بدست
 دست محکم زن نو اندر عروۃ الوثقای حق
 کآنچه میخواهی ز شاه ادلیا آید بدست
 در رضای دوست راضی شو که نقد هر دو کون
 اندرین عالم ز تسلیم و رضا آید بدست
 از خودی بگذر (صفا) گر طالب راه حقی
 ز آنکه اندر بیخودی عشق خدا آید بدست

سروش عالم غیب

ز گریه مردم چشمم میان خون بنشست
 چو آن نگار بعزم رحیل مجمل بست
 دریغ و درد، که گنج مسرا از کف شد
 فغان و آه که عمر عزیز رفت از دست

دگر مجال بود زندگی دلا بی دوست
 که تار و پود و جودم ز درد هجر گسست
 نه من اسیر بدان طریقه بنا گوشم
 که هیچ عاقل و دیوانه زین کمند نرست
 کس از شکستن دل صرفه ای نبرد ولی
 مرا درست نشد کار تا که دل نشکست
 سروش عالم غییم بگوش گفت (صفا)
 که مرهمی بفرستد چو خاطری را خست

وقت گل

بیا که گل بچمن باز چهره بر افروخت
 فروغ لاله بگلشن چو هاله نور افروخت
 دهن گشوده گل نیلوفر سراجی وار
 زمین باد بهاری چمن صفا اندوخت
 ندانم آنکه که خاموش کرده سوسن را؟
 بعنقلیب، که آهنگ موسیقی آموخت؟
 سپید جامه نسرين که کرده همچون برف؟
 برای یاسمن این جامه عیاء کد دوخت؟
 کسی نشد که کند مشکل مرا آسان
 فغانکه ز آتش این درد استخوانم سوخت

بحیرتم که بمعلوم پی نبرده فقیه
 بدیک طبع ز مجهول فکر خام بیوخت
 (صفا) هر آنکه در ایام دین بدنیا داد
 بسیم ناسره ای یوسف عزیز فروخت

آسایش نوع

هر که خلقتش خوش و در حسن عمل مشهور است
 آسمانی است که بی کو کب و مده پیر نور است
 آدمی تا که شکم خواره و شهوت ران است
 همچو حیوان ز مقام بشریت دور است
 هر چه بر خود نپسندی میسندش بکسی
 که ترا کافی از اخلاق همین دستور است
 آشکارا شود از حکم طبیعت روزی
 آنچه در پرده نیرنگ کنون مستور است
 نیکخواه همه خلق خدا بساید بود
 زانکه بدخواه بشر در همه جا منفور است
 نیکبختی است که دنیا بوجودش بالذ
 آنکه آسایش نوع بشرش منظور است
 گر پسندت نشود قول (دنا) خرده مگیر
 زانکه مأمور بگفتن بود و معذور است

كلك قدر

آب روان و سایه بید و کنار کشت
می خورد در این مقام و غنیمت شمار عمر
ساقی بیار باده که ابله کسی بود
راشی بداده شو که در گون نمیشود
حق لامکان و طر فیه که چو بندش این و آن
الحق بنزد مردم دانا است چون بهشت
زان بیشتر که خالك وجودت کنند خشت
کاندر بهشت ساغر وحدت ز کف بهشت
كلك قدر هر آنچه پیشانیت نوشت
گاهی ز طاق مسجد و يك لحظه از کنشت

منع (صفا) ز عشق مسازید کز ازل

بانی کائنات گلش را چنین سرشت

حسن بلقیس

هر آنکسی که شعارش ریا و تدلیس است
بقول مفتی میخانه عبدالبیس است
بکارگاه خدائی که عالم است و بصیر
چه جای حیل و مکر و چه جای تلبیس است
مدرس ارنماید عمل بگفته خود
صداع جهل بسی به زبخت تدریس است
صفای شعر صفا از صفای حفا گوئی است
نه از قوافی موزون و حسن تجنیس است
اگر که انس گرفتم بعشق منع مکن
که کروفر سلیمان ز حسن بلقیس است

رهزن آدم

آن یار پریچهره کهمه زیر گلو داشت
 روزم سید از خال و خط و زلف سیه داشت
 بایک نگه او دین و دل و عقل ز من برد
 شوخی که دوصد کشته زهر تمر نگه داشت
 خال لب او رهزن آدم بچنان شد
 ابلیس در اینم حلد بر گو چه گنه داشت؟
 آن پادشه حسن و ملاححت بی قلم
 از عمزه و مژگان سیه خیل سپید داشت
 بگشود در ایام بسی عقده ز کسارم
 زان حلقه گیسو که دوصد پیچ و گره داشت
 نرگس اگر اندر بر او چشم بهم هشت
 شرم آمدش و شرط ادب نیک نگه داشت
 بار غم هجران که گرانتر بود از کوه
 آن میکشد از هجر که رخسار چه که داشت
 دانی ز چه عارف نبود طالب دنیا
 سودای جهان درد سرم زحمت ره داشت
 کرده است پریشان مگر او طره پرچین
 کاینگونه (صفا) حال پریشان و تبه داشت

عشق تو

چشمی که بر خساره ماهیت نگران نیست
 روشن ز رخت مردمک دیده آن نیست
 سود دو جهان بیتوام ایدوست زیان است
 سودای توام بس که در این سود زیان نیست
 عشق تو من از جمله آفاق گزیدم
 چون خوبتر از عشق تو در کون و مکان نیست
 مگر قبله امید کسان خلق جهان شد
 ما را بجز از درگاه تو کهن امان نیست
 من عاشق آن مظهر آیات وجودم
 کاندر همه عالم بجز از جلوۀ آن نیست
 رودامن آن پیر خردمند بدست آر
 چون بیمدد پیر ترا بخت جوان نیست
 از جان چه خبر دارد و از جلوۀ جانان
 آنرا که در عالم بجز از غصۀ نان نیست
 ما قلب زایمان نشود پیاک و منزله
 اسلام تو جز لقلقه لفظ و زبان نیست
 مهر تو صفا بخش دل و جان (صفا) شد
 جز مهر تو چیز دیگرش در دل و جان نیست

صحبت مردان خدا

سینه ای کز غم عشق تو پر از مهر و وفاست
 رشك سینا بود آن سینه و مرآت صفاست
 گله از جور و جفای تو نه شرط ادب است
 زانکه جور تو همه لطف و جفای تو عطاست
 دل چو از دوری دیدار توام پر خون شد
 گر رود خون زدوچشمان من از هجر رواست
 عشق میورزم ازین روی دراین دیر کهن
 که جهان زنده بعشق است و فلک زان برپاست
 کیمیائی است عجب صحبت مردان خدا
 گرنصیب شود آن، جمله درد تو دواست
 از خدا صحبت آن جان جهان را طلبم
 که بچشم من درویش کنوز فتراست
 گر سعادت طلبی روی بدرگاهی کن
 که درش در دوجهان قبله هر شاه رگداست
 از (صفا) جز سخن صدق نخواهید شنید
 هر چه گویند جز این در حق اوطن و خطاست



تلگراف قلب

بروی لالهات ایماه داغ لازم نیست
 بگلستان مباحث کلاغ لازم نیست
 مرا جمال تو اندر نظر بود گلشن
 دگر تفرج گلزار و باغ لازم نیست
 غم فراق تو یک لحظه فارغم نگذاشت
 بغیر عشق تو مارا فراغ لازم نیست
 میاندهن و تو تلگراف قلب چو هست
 دگر رسول و پیام و بلاغ لازم نیست
 برای منی طریقت چو هست طیاره
 دگر سواری اسب و الاغ لازم نیست
 صفا برنگ مکن دامن خود آلوده
 که رنگ یکجہتی را صباغ لازم نیست

کعبه مقصود

طایر قدسم، نفس اگر بگذارد	شاهد انسم، هوس اگر بگذارد
رحل اقامت در این رباط فکنندیم	بانگ رحیل جرس اگر بگذارد
بر سر آن ز آه خویش نسوزم	همچو سمندر، نفس اگر بگذارد
کعبه مقصود را طواف توان کرد	خارمغیلان و خس اگر بگذارد

کو کب بختم صفا بهرج شرف شد
 گردش چرخم، سپس اگر بگذارد

غزل کعبه مقصود بنا بر مایش عارف مشرع آقای حاج سید عادی روح القدس اسد آبادی
 سروده شده است

در مدح صالحی شاعر شیرین سخن

صاحب طبع روان شاعر شیرین لب ماست
زانکه گفتار خوشش نقل زبان ادبیاست
از من این مژده بدان شاعر خوشنام برید
که تو خوش باش بدین شکر که نطق گویاست
لازم آنست بکوشی پی تحصیل معاش
که بنای سخن از خاطر حرم بر پاست
حبذا کارگر رنجبر و دین پرور
که زیاده روی و وی محترم اندر دنیاست
یاری از حق طلب و خصم ستمکاران باش
دفع ظلم از ضعفا پیشه مردان حدیاست
صالحی را سخن از روی محبت نگفتم
گرفتید ز (صفا) در خور تحسین و ثنائست

اغزل موشح فوق در پاسخ غزل موشح اسدخان صالحی دهنوشی بمناسبت رفاقت
و آشنائی که با او و پدرش داشته سروده شده است .

زرممسك

هر آنکس می، از دست یاری نخورد	نصیبی بجز غم زعالم نبرد
بر از عمر خود کی خورد آنکسی	که پیش از اجل در ارادت نبرد
چو ساقی دهد باده بستان بنوش	اگر صاف محض است و گرم محض درد
بگیر از پدر عبرتی ای پسر	که رفت و بتو این سرارا سپرد
چه حاصل زمانی که با خون دل	توانگر ذخیره نمود و نخورد
بمیراث ماند زر ممسکی	که در وقت خوردن گلود را فشرد

مشو غافل از مرگ همچون (صفا)

که خردو کالان جمله خواهند مرد

قیامت قیامت

گرماء من ز چہرہ خود پرده وا کند
 سر وجود را بجهان برملا کنند
 تا کی در انتظار قیامت توان نشست
 برخیز تا قد تو قیامت بپا کند
 هر کس که دردمند تو گردید در جهان
 صد درد را بگوشه چشمی دوا کند
 نازم بعشق دوست که از فرط مکرمت
 با یکنظر وجود مسم کیمیا کند
 چون آفتاب نور بپاشم بکائنات
 گردد دلم زمهر تو یکذره جا کند
 ثابت قدم بوادی پر خوف عشق نیست
 هر عاشقی که شکوه زرنج و بلا کند
 گر حاجتی فند بتو مخلوق را بر آرد
 تا حاجت خدای دوعالم روا کند
 جز لطف دوست نیست (صفا) را بکس امید
 در کارها تو کل خود بر خدا کن



طالب دیدار

ایخوش آن دیده که آئینه رخسار تو شد
 ایخوش آن سینه که چون طور زانوار تو شد
 ایخوش آن دل که بجز جلوۀ تو نیست در آن
 مظهر روی تو و مطلع انوار تو شد
 ایخوش آنرند قلندر که بازار فنا
 ترک جان و سر خود کرد و خریدار تو شد
 ایخوش آن سالک عارف که زهستی بگذشت
 در ره فقر و فنا طالب دیدار تو شد
 ایخوش آن عاشق صادق که درین دیر خراب
 منزلش کوی تو و سایۀ دیوار تو شد
 ایخوش آنکس که باسرار حقیقت پی برد
 محرم خلوت و آگاه زاسرار تو شد
 ایخوش آن دفتر اشعار (صفا) که عشقت
 ثبت نام تو و مهر تو و اذکار تو شد

خط وفا

که می بیاد تو در کیش عاشق است مباح	بیار ساقی گلچهره یکدو ساغر راح
بر آن سراسر که سازد ز خاک ما اوداح	قدح نمای پیرا زمی که این سپهر بلند
که غیر این بطریق فلاح نیست صلاح	بر آراکم خالایق بده پیاش و بنوش
که نیست حظ و فایده ای اندرین الواح	بشوی لوح دل خود ز مهر دنیی دون
تو نیز دم مزن و با قدر مکن الحاج	فلك بوفق مراد تو گر نمبگردد

سریق لحنه عشقم خدایرامددی که در سفینه جان و تنم توئی ملاح
 غیر باب نجات تو در همه آفاق بهیچ باب ندیدیم راه درسم فلاح
 مدیح حسن تو گفتن نه حدهم چونی است از آنکه عقل بود مات اندرین الواح
 در وسال تو بر روی دل کشوده شود اگر بدست بیاید زعشق تو مفتاح
 چه زلف یار سپاه است روزگار (صفا)
 کجاست جلوه حان بخش فائق الاصاباح

کاوه حداد

هر دم که دل ز طره او یاد میکند
 حالم پریش و خاطر من شاد میکند
 قدش با اعتدال قیامت کند بیا
 چشمش بین زفته چه بیداد میکند
 دل از جفای لشکر خونخوار آنسمن
 تا روز حشر ناله و فریاد میکند
 گویا که بیخبر بود از روز داوری
 بر ما کسی که ظلم و ستمداد میکند
 نه خاک خاک گشت ولیکن حکایتش
 هر لحظه زنده کاوه حداد میکند
 جانم در این قفس بلب آمد بگو چرا
 غفلت ز حال من ز چه صیاد میکند
 هرگز فریب مردم شیرین روش مخور
 کز نیش تیشه بر تو چو فرهاد میکند
 در این زمان (صفا) بنزاکت سخن بگوی
 کز فاز کی طبع تو ایراد میکند

نمکدان شکن

این نه سرواست و نه رفتار و نه قیامت باشد
 فتنه بر پاشده یا آنکه قیامت باشد
 خانه دل شود از لشکر غم ویرانه
 گرد در این خانه ترا میل اقامت باشد
 میهمانی که نمکخوار و نمکدان شکن است
 میزبان گر کند اکرام لقامت باشد
 آنکه از حرص و طمع پا نشناسد از سر
 کی در اندیشه تو بیخ و ملامت باشد
 ملتفت باش گراین تیر زشتست گذرد
 بیشمار ناله و بیسود ندامت باشد
 جانب معرکه بی اسلحه مشتاق و مرو
 تا ترا جان و سر از زخم سلامت باشد
 ریشه خویش ببازوی عدو پی کردن
 گر نرنجی ز من ایدوست شئامت باشد
 اندرین دوره آشفته حقیقت گوئی
 از زبان تو (صفا) نیز شہامت باشد



آب زندگی

هر کسی را که یار همدم نیست	در جهان بشر مکرّم نیست
معنی آب زندگی عشق است	هر که را عشق نیست آدم نیست
عشق آموز و معرفت اندوز	که به از عشق اندر عالم نیست
آنکه گنج غمت بدل دارد	فکر دینار و فکر در هم نیست
سینه ام را، ز نو صفائی بخش	که درین پرده جز تو محرم نیست
دولت جاودان بود دانش	ورنه هر مالدار منعم نیست
جان من وقت را غنیمت دان	کادمی را حیات جز دم نیست
بکسل از هر که سست پیمان است	عهد نا اهل هیچ محکم نیست
هر که در قید عرض خویش نشد	بر نوامیس خلق محرم نیست

سخنان (صفا) روان و صریح

هیچ در او کلام مبهم نیست

ملك قیصر

ماه من کز برج دل سر میزند	طعنه بر خورشید انور میزند
مرغ دل اندر هوای کوی او	روز و شب در این قفس پر میزند
زاوکه دلدوز آن ابرو کمان	بر رنگ جانم چو نشتر میزند
گر بسوزم از غمش نبود عجب	عشق او بر جانم آذر میزند
هر که استغنا ز فقر او بیافت	پشت پا بر ملك قیصر میزند
خنجر مرثگان او دل دیدو گفت	جان فدای آنکه خنجر میزند
باید اخلاصی چو قنبر داشتن	هر که دم از مهر حیدر میزند

سوز گفتار (صفا) چون از دل است

آتش اندر خشک و در تر میزند

صمد پرست

مرا اگر بنوازی ستم نخواهد شد
 ز قدر و جاه تو یکذره کم نخواهد شد
 بهای یکسر موی تو ای مجعد موی
 خراج ملک سلیمان و جم نخواهد شد
 کدای کوی تو از ملک و مال مستغنی است
 که گفت آنکه گدا محتشم نخواهد شد
 بهر دلی که بفتاد پرتو مهرت
 دگر پریش بمویت قسم نخواهد شد
 فرشته را نبود راه و الفتی با دیو
 صمد پرست اسیر صدم نخواهد شد
 سخا وجود و هنر باید و وفای بعهده
 بحرف ورنه کسی محترم نخواهد شد
 بگیر جام و جم وقت خویشتن میباید
 که کس بقصد جمشید جم نخواهد شد
 اگر چه در طلب رزق سعی شرط بود
 ولی بغصه و غم بیش و کم نخواهد شد
 (صفا) چو از غم عشقت همیشه خرسند است
 دگر مقید شادی و غم نخواهد شد

میران دانش

هر که اندر عشق جانان چشم خونباری ندارد
 در دل از عکس جمال یار، گلزاری ندارد
 در کستان جمالش ایدل از نو ناله سر کن
 ز آنکه بلبل غیر تو هم در دو همکاری ندارد
 دل که دلداری ندارد گوهر و از غصه خون شو
 شادیش غم میفزاید هر که غمخواری ندارد
 زنده جاوید از نام نکو هرگز نمیرد
 مرده آن باشد که نام نیکو آثاری ندارد
 گریه و غمت همسر کوه است آخر پست گردد
 آنکه در میزان دانش وزن و مقداری ندارد
 کم ز حیوان است گرچه آدمی باشد بصورت
 آنکه جز خواب و خود و شهوت دیگر کاری ندارد
 مالدار از کبر بر مسکین گذر کرد و نداند
 باغنی درویش صاحب دل سروکاری ندارد
 می نخواهد دید اندر عمر خود سود و نتیجه
 آنکه اندر جمله گفتار، کرداری ندارد
 گر (صفا) درمی پرستی شهره شد چندان عجب نیست
 بنده عشق است و غیر از عاشقی کاری ندارد

برم طرب

هر که بر حسن رخ خوب تو شیدا نشود
 اندرین مرحله فارغ زمن و ما نشود
 آنکه در مکتب عشقت نکند شاگردی
 گرچه سقراط بود عارف و دانا نشود
 هر که امروز ز دیدار تو باشد محروم
 دیده ور از طرف وصل تو فردا نشود
 تا ز دست صنمی باده گملگون نرزد
 راز تقوی بسدل شیخ هویدا نشود
 دید چون صورت زیبای ترا گفت: کمال^۲
 صورتی بهتر از این در همه دنیا نشود
 بیتو بزم طرب و باده توان چید ولی
 عیش ما بیرخ ماه تو مهیا نشود
 خسته جانی که بود از غم هجران رنجور
 درد او جز بوصول تو دداما نشود
 تا گل روی تو خندان نشود در نظرش
 بلبل طبع (صفا) ناطق و گویا نشود

۱- راجع باشفتگی کشور در تاریخ ۱۳۴۰ هجری ۲- مقصود شخص شخیص نقاش سحر آثار
 کمال الملك معروف و مشهور جهان نیا است.

دولت فقر

دل زنده میشود زدم جانفزای دوست
 جان رقص میکند بتن اندر هوای دوست
 رو دوست را، رجمه آفتاب برگزین
 جان و تن و سرم همه بادا فدای دوست
 فرخنده طائری که نشیند بگوی یار
 رخشده دیده ای که نبیند سوای دوست
 کس عاشقی محوی بغیر از رنای او
 کمر طالبی بجز بیه سربای دوست
 چون کیمیاست صحبت ارباب معرفت
 تبدیل کن وجود خود از کیمیای دوست
 محراب عاشقان خم ابروی دلبر است
 اورادو ذکرشان همه وصف و ثنای دوست
 پاینده باد دولت فقرت (صفا) بدهر
 تاشاه عالم است گدای گدای دوست

بساط محبت

گاهی بمان نیازو گری ناز میکند
 صیادم از نهایت ملتیک این زمان
 که میزند نوای عراق از ره حجاز
 طیاره نظاره اش مردم بمان عیان
 با این و آن بساط محبت بگسترد
 گه دانه می گشاید و گه دانه مینهد
 گاهی وفا و گاه جفا ساز میکند
 بسته است بال و پای مرا باز میکند
 آهنگ اصفهان پی شیراز میکند
 کشف هزار نکته و صدر از میکند
 با ما در خصومت و کین باز میکند
 سرگرم مردم بیکدی ساز میکند

زلف مشگفام

ماز خود رستم هر کس هر چه میخواست بگوید
 باتو پیوستیم هر کس هر چه میخواست بگوید
 مابتن عسرة السوئای زلف مشگفام
 پای دل بستیم هر کس هر چه میخواست بگوید
 ز آن می وحدت که ساقی داده از روز الست
 تا ابد مستیم هر کس هر چه میخواست بگوید
 از میان خیل خوبان و پریریان عالم
 دل بتو بستیم هر کس هر چه میخواست بگوید
 پیش سرو قامت دلجویت ای سرو خرامان
 خاك سان بستیم هر کس هر چه میخواست بگوید
 از همه باز آمدیم و از صفا باز ای پریش
 باتو بنشستیم هر کس هر چه میخواست بگوید

ریختن آبرو

هر محفلی که از تو در آن گفتگو بود
 زاندهش میان تو و منوی دلکشت
 آنکس که رو بسوی تو دارد برونگار
 بادولت وصال تو ای گنج خسرمسی
 بر ما حدیث تو به بخوان دیگر ای فقیه
 با نیک و بد بساز که اندر طریق عشق
 خون میخور و زکس مطلب نان اگر تیرا
 آنجا بهشت بیهمه ها بهو بود
 باریکتر خیال من از تار مو بود
 چشم امید خلیق جهان سوی او بود
 دنیا و آخرت بر ما یک تو بود
 زیرا که عشق و توبه چه سنگ و سبزه بود
 در پیش سالک هر چه که آید نگو بود
 تحصیل آن به ریختن آبرو بود

چون لطف دوست شامل حالت (سفا) بود
 دیگر سرا چه غصه و غم از عدو بود

گنج عشق

نر کس مست تو دیوانه نخواهد خواهد
 گنج عشقت دل ویرانه نخواهد خواهد
 سوختم ز آتش عشق تو سراپا خود را
 شمع رخسار تو پروانه نخواهد خواهد
 آشنای تو ندارد سربیکانه و خویش
 خویش را از همه بیگانه نخواهد خواهد
 بهر تسخیر دل مردم نادان زاهد
 بکف آن سبحد صد دانه نخواهد خواهد
 بر در میکده پیر مغان ده جایم
 خادمی گوشه میخانه نخواهد خواهد
 دلم از فرقت رویت شده یکقطره خون
 باده هجر تو پیمانه نخواهد خواهد
 جلوه حسن تو ایمهر فروزان بجهان
 همچو من عاشق دیوانه نخواهد خواهد
 نیست در سر سویدای (صفا) جز مهرت
 صدف جان چو تو در دانه نخواهد خواهد



تحصیل نان

آنانکه در زمانه خوشی آرزو کنند
 بیمهر و بیولای تو طاعت قبول نیست
 آلودگی قلب نگردد بآب پاک
 صاحب دلان که روز و شب اندر عبادتند
 گر پاره یاره از دم شمشیر کین شود
 باور مکن نظیر تو یابند در جهان
 خوش باش در زمانه و دو کش سبوی می
 بدرابه بد سپار که خوبان دلفریب
 گرمی خورند از اثر آن چمی کنند؟
 مردن به نزد من به از آن زندگی که خلق
 باید نخست باز ترا جستجو کنند
 تن را اگر زرنج عبادت چومو کنند
 آنرا مگر به اشک روان شستشو کنند
 از اشک چشم و خون دل خود و نهو کنند
 کی شکوه دوستان تو پیش عدو کنند
 گر کائنات را بمثل زیر و رو کنند
 ز آن پیشتر که خال و جودت سبو کنند
 جذب قلوب خلق بخلق نکو کنند
 آنانکه می نخورده چنین هایو کنند
 تحصیل نان بریختن آبرو کنند

درد (صفا) دوا نمایند از چه رو

آنانکه رخنه ها بنگاهی رفو کنند

کلك قدرت

بند و اغظ بر من شوریده تأثیری ندارد
 زانکه عقل اندر مقام عشق تدبیری ندارد
 غنچه شاخ امیدش نشکند تا صبح محشر
 هر که در شبها بیاد آه شکیبوری ندارد
 بنده آن رند او باشم که در بالا و پستی
 غیر یکرنگی در عالم رنگ و تدویری ندارد

راضطراب دور بخشا از ره رحمت سکونم
 زانکه این دیوانه جز زلف تو زنجیری ندارد
 بهر صید خاطر ارباب معنی کلاک قدرت
 خوبتر از مهر رویت هیچ تصویری ندارد
 نقطه خال لب را دیدم و با خویش گفتم
 مصحف حسن تو به زین آیه تفسیری ندارد
 از (صفا) جز وصف حسن دوست احوالی مه رسید
 زانکه خوشتر از بیان عشق تقریری ندارد

نخل امید

ناله ای کز سوز است اثرها دارد	سخنی کز ره صدق است ثمرها دارد
بیگمان روزنه ای هست زدل بر دلها	که دل از دلبر و دلدار خبرها دارد
آنکه آراسته افلاک بدین شمس و قمر	در زمین نیز بسی شمس و قمرها دارد
غیر از اینها که تومی بینی ودانی بجهان	آدمی نیز بسی فضل و هنرها دارد
نیست از سرزنش و طعنه دشمن با کم	تا که بر من ز کرم دوست نظرها دارد
نخل امید که در باغ دلم دارد جای	تانشیند بشمر خون جگرها دارد
آنکه اندر سودای تو از جان نگذشت	سودنا کرده در این کار ضررها دارد
طی این مرحله با عقل نشاید کردن	راه عشق است و بسی خوف و خطرها دارد
هر چه گوئی سخنان همه شیرین باشد	لب لعل تو مگر تنگ شکرها دارد

هیچ افسرده در عالم نشود طبع (صفا)
 تا بدل ز آتش عشق تو شررها دارد

شرط عقل

گر مرا دست بدان زلف پریشان برسد
 کار آشفته ام آنگاه بسامان برسد
 گر بدستم بفتد دامن آنسرو بلند
 گرچه پستم سرم از اوج بکیوان برسد
 جان نثار قدم قاصدش از شوق کنم
 گریپامی بمن از آن مه تابان برسد
 چشم یعقوب دل از شوق بگردد روشن
 اگر از مصر بشیری سوی کنعان برسد
 فتنه برخاست بنوران ز دو چشم مستش
 گو، برستم بمدد کاری ایران برسد
 شرط عقل است کنی سعی تو در جستن رزق
 گرچه روزی تو از دفتر یزدان برسد
 فکر من در پی مرگ است و سکندر شب و روز
 فکرش آن بود که بر چشمه حیوان برسد
 همچو گل چاک کنم پیرهن از شوق صفا
 گر مرا دست بر آن غنچه خندان برسد

خیمه فقر

می پرستان چو قدم بر در میخانه زدند
 از کف پیر مغان باده و پیمان زدند
 شمع از سوز درون اشک روان میریزد
 ز آتش عشق که اندر دل پروانه زدند
 میگساران بیکی چرخه چنان مست شدند
 که سبورا بشکستند و به خمخانه زدند
 جای گنج غم سلطان چو دل مسکین است
 خیمه فقر ازین روی بویرا نه زدند
 غافل از دانه این سبجه شماران نشوید
 که ره عامی بیچاره باین دانه زدند
 خاطر جمع مرا باز پریشان کردند
 تا سر زلف پریشان ترا شانه زدند
 بانگ نافوس و اذان گوش فلک را بدرید
 بسکه برنام تو در کعبه و بنخانه زدند
 مرد میدان وفا غیر (صفا) نیست از آن
 طبل عشق تو بنام من دیوانه زدند

نالۀ مستانه

که در وی جلوۀ جانانه باشد	مرا در کنج عزلت خانه باشد
همه شب نالۀ مستانه باشد	مناجاتم سرکوی خرابات
حدیث این و آن افسانه باشد	بگوش هوش من جز حرف عشقش
زخویش و ماسوی بیگانه باشد	دل تا آشنای عشق گردید
دل در سوختن پروانه باشد	بیاد شمع روی آتشینش
که گنج عشق در ویرانه باشد	زویرانی مکن تشویش ایدل
که اندر عاشقی فرزانه باشد	کسی گوی سعادت در جهان برد
که مقصود تو اندر خانه باشد	مرو بیهوده در دشت و بیابان

(صفا) را هر که خواهد راست گوئید

که او در گوشۀ میخانه باشد

مملکت عقل

جز از تو سخن دلکش و مطلوب نباشد	با مهر رخت ماه فلک خوب نباشد
تا مملکت عقل، پر آشوب نباشد	از پرتو حسن تو نمود عشق تجلی
آگاه زسوز دل یعقوب نباشد	هر کس که ندید است فراق رخ یوسف
آن صبر که خواهی توبه ایوب نباشد	تا چند تو گوئی بفراقم بنما صبر
جانی که نثار ده محبوب نباشد	اندر بر عشاق نیز دبد و ارزن
گردر خم زلفین تو مجذوب نباشد	دیوانه شود این دل شوریده ام از غم

در بوته آتش نکند خوف (صفا). هیچ

قلبی که بود خالص و معیوب نباشد

دو غزل مملکت عقل و خیمۀ فقر در ۱۳۰۵ شمسی که در انجمن دانش همدان عضویت داشته سروده شده است .

صفای دل

دلا چون جغت تا کی جاد را این ویران کنی آخر
 زپا این بند را بگشای تا طیران کنی آخر
 شهید عشق اگر گردی حیات جاودان یابی
 بکوی عشق آ، تا خویش را قربان کنی آخر
 گدائی در او بهتر از شاهی و سلطانی است
 گدای دوست شو تا فخر بر سلطان کنی آخر
 شنیدم از ملایک پایهٔ انسان بود برتر
 بکن جهدی که خود از زمرهٔ انسان کنی آخر
 تو شب در خواب و مرغان سحر در شور و در افغان
 تو هم بیدار شو تا ناله با مرغان کنی آخر
 زاستغای مستی بر سر دار فنا حق گو
 مگر رقصی ز عشقش بر سرمیدان کنی آخر
 مقید تابکی بر حرف کفر و اسم ایمانی
 بخود آ، تا که در گم معنی ایمان کنی آخر
 چودانی ارتکاب منهیات از سوء نفس تست
 چرا ای بیخبر لعنت تو بر شیطان کنی آخر
 صفای دل اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
 دماغی تر مگر از بادهٔ عرفان کنی آخر
 ز هجر یارا گرای انسان (صفا) تو اشک تیریزی
 کنار خویش را از اشک چون رضوان کنی آخر

الفرار

دلا تو تخم وفا در دل از نگار نکار
صبا ز لطف گذر کن دمی بکشور دوست
قدم بگشت از آن ابروی هلال هلال
خراب کرده مرا آن دونه گس مفتون
شد از فراق رخسار من زمویه چومو
بیار ساقی اگر صاف نیست درد ز درد
درون خانه دل جای آن یگانه بود
اگر چهره ندوسید نامه ام مکن از لطف

امید راستی از چرخ کجمدار مدار
گشای زلفش و بویی از آن بیار بیار
تنم بسوخت از آن عارض چونار چه نار
ببرده از دل من آن دو بیقرار قرار
زناله نال شدم شد تنم زهجر نزار
که از کف تو بود زهر نا گوار گوار
چرا که هیچ نگنجد درین دیار دیار
گناه بیحد مسارا تو در شمار شمار

چو عشق خیمه بزد در دل (صفا) گفتم

بعقل و دانش و تقوی که الفرار فرار

طوطی جان

آفتاب از برج دل سر میزند
چون سخن از لعل جان بخشش رود
چون ز هندستان عشق آرم بیاد
قامتش تا دید سرو جویبار
خون دل از دیده ام جاری شود
هر که خاکستر نشین شد بر درش
از سقا هم رهم نوشیده است

یا نگارم حلقه بر در میزند
شور عشقم باز بر سر میزند
طوطی جان ر قفس پر میزند
از غم او دست بر سر میزند
بر درک جان او چون شتر میزند
پشت پا بر ملک قیصر میزند
آنکه جام از حوض کوثر میزند

کی ز نار دوزخ اندیشد (صفا)

آنکه دم از حب حیدر میزند

ستم پیشه

همه نالند ز بیگانه ولی من از خویش
 نالم و از خودی خویش بوم در تشویش
 مکن از گرگ تو اندیشه ولیکن زنهار
 ترس از آن گرگ که پوشیده بخود کسوت میش
 پس فتاد از همه ملت دنیا از جهل
 هر که چون ما زپی علم نکوشید از پیش
 کار نا کرده امید و طمع مزد مدار
 گنج بیرنج کجا، نوش نباشد بی نیش
 ایقوی دست و ستم پیشه تو از خار جفا
 تابکی قلب صعیقان بکنی خسته و ریش
 رنج ما چند پسندی زپی راحت خود
 کن حذر عاقبت از ناله دل‌های پریش
 حامی رنجبران چند شماری خود را
 بتوانی اسم نجسبد بدو مثقال سریش
 تا بساحل نرسد کشتی طوفانی ما
 نشود خاطر مآسوده (صفا) زین تشویش

غزل ستم پیشه در تاریخ ۱۴۳۲ هجری گفته شده بمناسبت ناراحت بودن هموطنان
 از اغتشاش و نا امنی کشور

سحر خیز

امید وفا داشتم از هر که خطا بود	پاداش وفا داریم افسوس جفا بود
گر خصم بداندیش ستم در حق ما کرد	اوبیخبر از سوز درون فقرا بود
ز اورا دو مناجات مرادی نشد حاصل	از آنکه نه از بهر خدا روی ریا بود
همت طلبیدم اگر از پیر طریقت	عیبم مکن ایشیخ که او عقده گشا بود
کوتاه مباد از کرم دست امیدم	چون درد مرا فضل عمیم تودوا بود
بر خیز سحر روی بدرگاه خدا کن	چون هر که سحر خیز بدی کام روا بود
هر مشکلی از معجزه عقل شد آسان	آسانی هر عقده ز رأی عقلا بود
آنکه سکه غنی جلوه همیداد خود از علم	هنگام عمل آمدو دیدیم گدا بود

جز صدق صفا راه دگر پیش نگیرد

هر کس چو صفاروی دلش سوی خدا بود

غزل سحر خیز در عهدان تاریخ ۲۴ آذر ۱۳۳۲ شمسی سروده شده است

کلید گنج مخفی

خوشا جایی که ماوای تو باشد	بلند آنسر که دیر پای تو باشد
دلی خرم نمی یابم در عالم	مگر آن دل که شیدای تسو باشد
کلید گنج مخفی سعادت	همان اسماء حسنای تو باشد
نیارد سر فرو بر هر دو عالم	سری که خوش ز سودای تو باشد
جمالت مصحف و اعجاز قرآن	بیان معجز آسای تو باشد
جمال دلربای ماه رویان	ز حسن عالم آرای تو باشد

(صفا) را در جهان این شور و مستی

ز خم و جام و مینای تو باشد

ریاضت

آندل که از هجر رخت یکقطره خون کردم
 باناله و آه و فغان از دیسه بیرون کردم
 آنرا زهاکز عشق تو در سینه پنهان داشتم
 از اشک و آه نیمه شب از پرده بیرون کردم
 اسرار حسنت در جهان از عشق شد فاش و عیان
 هر چند من در گنج دل مستور و مکنون کردم
 طبعم که چون زلف کجست میخواست راه کجروی
 بر یاد قد راست چون سرو موزون کردم
 کردم زبون خویشتن اندر ریاضت نفس را
 تا از قناعت بی نیاز از گنج قارون کردم
 زاهد چو خواند از میگده بر مسجدم گفتم برو
 جنت زتنو دلبرز من بی شبهه مغبون کردم
 گفت هاتقی مفتون نشد بر حسن یوسف آن پری
 من از رخ یوسف شدم تابان و مفتون کردم
 گفتم خدا را از (صفا) برگو حدیثی از وفا
 گفتا بکوی دلبری جان داد و مدفوش کردم
 گفتا نشان منزل روح القدس را باز گوی
 گفتا بچرخ چارمین خورشید گردون کردم

غزل ریاضت بدستور استاد عالی مقام صفا آقای حاج سیدهادی روح القدس آبادی
 گفته شده است

مهر مهر و بیان

بگردن دوش اندر خواب دیدم زلف زنجیرش
 بجز دیوانگی یاران ندانم چیست تعبیرش
 بامر دوست راضی باش کز تدبیر سست ما
 نخواهد یافت تغییری در عالم امر تقدیرش
 بقصد تیغ اگر گیرد زابرو وزمژگان تیر
 سپر سازم سرو از شوق بوسم تیروشمشیرش
 نمودی خانه دل را، زهجر روی خود ویران
 چه باشد گر کنی جانان و مل خویش تعمیرش
 حصار عشق اگر چه سخت محکم قلعه‌ای باشد
 زجان گر بگذری آسان توانی کرد تسخیرش
 میان بوته غم سوختی هر چند جانم را
 باین سودا خوشم کاخر کنی از لطف اکسیرش
 کسی کز عشق رویش شهره شد در شهر بدنامی
 چه بالک او را، زمشتی عام، گرساوند تکفیرش
 ندانم این همه نقش عجب در چرخ گردون چیست
 که آگه نیست در عالم کسی از سر تفسیرش
 زدل بیرون نخواهد شد (صفا) را مهر مهر و بیان
 که از روز نخستین کرده انداز مهر تخمیرش

صحبت زاهد

نمای روی و کن اینجان دردمند خلاص
 گشای موی و نماینده را زبند خلاص
 دلم بجاه زنجندان تو اسیر افتاد
 بیار زلف و نمایش از آن کمند خلاص
 شدم صحبت زاهد ملول ای ساقی
 قدح بیارو مرا کن زوعظ و پند خلاص
 زغیر از چه بنالم گزندم از خویش است
 خوش آندمی که شوم من از این گزند خلاص
 روم بمیکند اندر پناه پیر مغان
 مگر صفا شود آنجا زچون و چند خلاص

دیده عقل

دوست مگو ، بر تو جفا میکند
 عادل محض است جفا کی کند
 هیچگاه از درد دلارخ متاب
 شکوه چرا میکنی از ناخدا
 عشق تو اندر سر هر کس افتاد
 غیر ندامت نبرد حاصلی
 نیست جفا فضل و عطا میکند
 دیده عقل تو خطا میکند
 درد ترا درد دوا میکند
 کشتی تو غرق خدا میکند
 فارغش از چون و چرا میکند
 هر که عبادت بریا میکند
 چونکه نیاید ز صفا جز (صفا)
 میشوند فحش و دعا میکند

غزل دیده عقل در اسد آباد در تاریخ ۱۳۴۲ هجری قمری سروده شده است

گوش بفرمان

ما در پناه پیر مغانیم غم مخور
 ازبندگان شاه جهانیم غم مخور
 دست ولا به دامن آل عبا زدیم
 از پیروان قطب زمانیم غم مخور
 ما آن درخت پر ثمر میوه افکنیم
 بر خاص و عام میوه نشانیم غم مخور
 آلوده نیست سینه ما خود ز کینه ای
 شکر خدا ز پاکدلانیم غم مخور
 گر راه و رسم مهر و وفا گمشد ایرفیک
 ما در طریق نام و نشانیم غم مخور
 پیر ارشدیم در غم هجران یار خویش
 شاد از وصال بخت جوانیم غم مخور
 همچون بهار از دم جان بخش او خوشیم
 فارغ ز رنج باد خزانیم غم مخور
 در بزم دوست گوش بفرمان طاعتیم
 در رزم خصم تیغ زبانیم غم مخور
 تا لطف دوست شامل حال صفا بود
 از شرف نفس خود به امانیم غم مخور

غزل گوش بفرمان را در ایامی که از فتنه انگیزی بعضی بداندیشان نسبت بخود
 و برادرانش ناراحت بوده مصراع اول این غزل را در عالم رؤیای صادقانه از عالم غیب بزبان جاری
 فرمودند و بقیه غزل را سپس بمشوق این مؤذنه غیبی که باعث آرامش خاطر گردید سروده است.

حریم عشق

خوش سوختم چو شمع زسوزو گداز عشق
 صد آفرین بر این شرر دلنواز عشق
 ساقی بیار باده و مطرب بگو سرود
 درپردۀ عراق ز راه حجاز عشق
 سوزی اگر پیوتۀ عشقش وجود خویش
 خوانابه لعل گرددت از سوزو ساز عشق
 اندر حریم عشق بود عشق پرده دار
 ای مدعی تونشنوی از پرده راز عشق
 بار بلای یار کشد عاشق فکار
 گاهی زناز حسن و گاهی از نیاز عشق
 شادی مکن ز راحت و غمگین مشوزرنج
 پا از طلب مکش ز نشیب و فراز عشق
 زنهار ره غلط نکنی فاش گویمت
 عین حقیقت است در اینجا مجاز عشق
 سازند عاشقان جمالش زخون وضو
 یارب چه مستئی بود اندر نماز عشق
 پاک است در قیامت و محشر ترا حساب
 گر هست بر کفت چو شهیدان جواز عشق
 بامن بغیر عشق حدیث دگر مکوی
 خوشتر بود سخن ز لب کار ساز عشق
 کردی پریش خاطر آشفته ام صفا
 کوتاه نمای قصۀ زلف دراز عشق

بیاد پیر بزرگوار

مژده ای همتفسان همدم و همراز آمد
 جان رفته بتن از آمدنش باز آمد
 شور شیرین دهان خسرو شکر شکنان
 با دوسد نازو شکوه از ره شیراز آمد
 از صفای قدم و جلوۀ آن ماه تمام
 مرغ دل از اثر وجد بیرواز آمد
 شمع رویش چو برافروخت بکاشانه دل
 دل چو پروانه بند سوز در این ساز آمد
 سر بر انداز پایش که در این کهنه رباط
 هر که سرداد در این راه سرافراز آمد
 آنکه اندر سر خوبان جهان تاج بود
 شاه حسن است و بسیدل شهباز آمد
 طوطی طبع (صفای) باز بعشق رخ دوست
 شکرولله که بدین ساز به آواز آمد

دود آه

شدم تا مایل رخسار ماهش
 بغارت برد عقل و دین و هوشم
 بمرگان خون دل از دیده بارم
 قتیل نساوک دل دوز آنم
 پریشانم چو زلفین سیاهش
 مسلمانان نگاه گاه گاهش
 ز دست مردم چشم سیاهش
 که اندر شرع او نبود گناهش

ندارد مرد عاشق هیچ دعوی
رخ زرد است و چشم تر گواهِش
چه بالک از آفت ره رهروی را
که خضر وقت باشد پیر راهش
چنان از آتش عشقت (صفا) سوخت
که بز خورشید و مه شد دود آهِش

عشق و مستی

درد خود ایدل مکن اظهار در عالم بکس
حزبان یاری که باشد هم زبان و هم نفس
عشق و مستی شیوه دانشور وارسته است
عشق جانان از کجا و جاهلان بلهوس
ره بگنه ذات او کی میبرد عقل ای حکیم
در ته دریای بی پایان رسد کی خار و خس
راه کوی دوست را با پای دل باید سپرد
طی این ره نی بطیاره شود نی بافرس
از همه خوبان عالم بر یکی بستیم دل
زانکه عشق آن یکی درد و جهان مار است پس
حاصل از عمر و حیات خویشتن در این جهان
باشد آنساعت که من باتو برآرم یک نفس
پیش از اینم پیشه جز جهل و خطا کاری نبود
ما و خدمتکاری ارباب دانش زین سپس
دستگیری کن بهنگام توانائی ز خلق
گر همیخواهی بفریادت رسد فریاد رس
آرزوی وصل تو دارد زجان و دل (صفا)
از جنابت دارم ای جان جهان این ملامتس

قید نام و ننگ

اگر چنگم رسد بر چنگ از این پس
بمی بفروشم این دل ق ریائی
چه از دانش نشد مقصود حاصل
گذارم افسر هستی من از سر
چونام و ننگ سد راه من شد
باب می بشویم زنگ سالوس
بدستم گرفتد آن گنج مقصود
مکن دیگر نصیحت بیش ازینم

زنم بر شیشه غم سنگ ازین پس
شوم مست از می گلرنگ از این پس
بشویم دفتر فرهنگ از این پس
زنم در نیستی اورنگ ازین پس
نیم در قید نام و ننگ از این پس
شوم چون آینه یکرنگ از این پس
زنم بر هر چه هست اردنگ از این پس
که ندهم گوش بر الدنگ ازین پس

(مصفا) بر یاد روی کلامدارش

نگردد در جهان دلتنگ ازین پس

خاتم ملک سلیمانی

صبحدم دلدار من آن ماه روی میفروش
گفت از جواب گران بر چیز کامد می بجوش
مستی و رندی خوش است اندر عریق عاشقی
نی ریاکاری چو آن گندم نمای جو فروش
جلوه ساقی اگر خواهی ز جام می طلب
دولت باقی بجو از فیض پیر می فروش
از کف ساقی گلرخ گر بنوشی ساغری
جمله اعضایت شود از پای تاسر چشم و گوش
خاتم ملک سلیمانی دل مرد خداست
که بدون جبرئیل او را رسد وحی و سروش

ای خریدار متاع مفلسی بهر خدا
 با همه عییم خریداری کن و عییم بپوش
 تا توانی مرد معنی باش و صورت را بهل
 تا ترا امکان بود اندر پی معنی بکوش
 یاد آن کن که، دهد بر سینه و بر دل صفا
 روی آنمه بین که از سرمیر باید عقل و هوش

غزلهای عشق و مستی - قید نام و ننگ - حاتم ملک سلیمانی . چون در انجمن دانش همدان
 معارج بود گفته شده است اولی در ۲۹ ربیع الاول ۱۳۴۴ هجری ۲ - در ۱۳۳۷ هجری ۰
 ۳ - شهریور ۱۳۱۴ شمسی



روی و آئینه

فغانکه از غم هجران روی دلبر خویش
 بسو ختم چو سمندر ز آه آذر خویش
 خطاست شکوه ز بیگانه در طریقت ما
 فغان و آه زبیداد دست پرور خویش
 زوجد جان بتن لاغرم برقص آمد
 چودید قامت آنسرو را برابر خویش
 بهر طرف که نمودیم روی، روی ترا
 بساز آینه دیدیم در برابر خویش
 چنان بیاد رخ دوست میروم در خواب
 که بوی مشک بیابم سحر زبستر خویش
 زمانه حاجت کس را (صفا) روا نکند
 بخواه حاجت خود را ز فضل داور خویش

عشق پاک

ایدل بیا و کن بدر از سر هوای خویش
 تقوینش کن حوائج خود بر خدای خویش
 اندر رضای دوست اگر میزنی قدم
 کن بر رضای یار تو ترك رضای خویش
 در راه او ز کشته شدن خوف کی کند
 عارف اگر کسی شود از خونبهای خویش
 گر سالک طریق حقی، راهرو مکن
 جز عشق پاک را بجهان رهنمای خویش
 حاجی بکوه و دشت تو تا کی دوی بیا
 منظور خویش را بطلب از سرای خویش
 عارف گهی شوی که کنی درك ایعمو
 احوال ابتدای خود از انتهای خویش
 پروانه سان ز عشق رخ آتشین او
 استاده ام چو شمع بقصد فمای خویش
 آمال و منتهای مرادم وصال اوست
 جان میدهم ز شوق رخ مدعای خویش
 بر ملک و مال و جاه جهان پشت پازنم
 خواند اگر ز لطف جیمم گدای خویش
 مقصود چون توئی بهوایت منما نهاد
 غیر از تو هر چه بود همذیر پای خویش

طالع فرخنده

کاشکی ز کوی جانان کوره راهی داشتم
 بر جمالش گاه گاهی يك نگاهی داشتم
 شکوه از جوړو جفاهايش بعالم کردم
 گر زخيل عشقبازان دادخواهی داشتم
 ریشه ضحاکيان برکندم از روی زمین
 همچو کاوه من اگر پشت و پناهی داشتم
 در طریق عاشقی زهد و ورع مقدور نیست
 عفو کن حانا اگر جرم و گناهی داشتم
 یاد باد آندم که اندر سایه دیوار تو
 بر امید وصل رویت اشک و آهی داشتم
 طالع فرخنده شد آندم که یار آمد برم
 ورنه بی روی مہش روز سیاهی داشتم
 در میان باه من تا ماه گردون فرقه است
 رفع کرد این شبهہام گر اشتباهی داشتم
 چون (صفا) تسخیر می کردم من اقلیم سخن
 گرز علم و فضل و دانش من سپاهی داشتم

در رحمت

بگیر ای دستگیر خلق دستم	که من افتاده و بیچاره استم
ازین مستی عقلت وارهانم	چو چشم خود نماهشیار و مستم
ننابد پرتوی گراز تو بر من	همان يك مشت خاك تیره هستم
نمی آید زمن جز خود پرستی	مگر لطف تو سازد حق پرستم
در رحمت نشد بر روی من باز	بروی غیر تو تا در نبستم
بپیش قامت سرو بلندت	چو خاك راه تو پامال و پستم
ببستم تا بمویت رشته مهر	بعشقت رشته غمها گستم

صفا دیگر حدیث توبه کم گوی

که از توبه بسی توبه شکستم

راز گیتی

ایرخت در روشنی ماه تمام	داده مژگان تو بر عالم نظام
زلف مشکین را چنین برهم مزین	تا نگردد تیره روز خاص و عام
هر که سودای تو افتد بر سرش	پخته میگردد از این سودای خام
آهوی چشم تو اندر جادویی	هوشیاران را کند مست مدام
ایخوشا احوال آن نیک اختر	که بیفتد بر تو چشمش صبح و شام
مردن اندر عشق تو پایندگی است	زندگی بی مهر روی تو حرام
راز گیتی در برش روشن شود	هر که چون جمشید شد دارای جام
ننگ باشد گر کند دعوی عشق	آنکه باشد بند ننگ و قید نام
استان عشق ما و حسن دوست	در دوصد دفتر نخواهد شد تمام

زنده جاوید میگردد (صفا)

گریباید از لب لعل تو کام

مقام آدمیت

خوشا وقتی که بینم روی آدم	فتم چون سایه اندر کوی آدم
ز دیو و دد ملول و خسته گشتم	روم افشان و حیزان سوی آدم
دل مرده در عالم زنده گردد	ز فیض صحبت دلجوی آدم
مرو بیهوده در هر سوچ و راست	بیا کن عزم جستجوی آدم
سخن از زلف و خط و خال کم گوی	بدست آر حلقه گیسوی آدم
رسی اندر مقام آدمیت	اگر باشی بخلاق و خوی آدم

خداوند! دل جان (صفا) را
نما وقف خم ابروی آدم

غزل مقام آدمیت را در همدان در تاریخ ۱۳۳۲ شمسی سروده است.

سیر و سلوک

در ره عشق هر آنکس نکند طی طریق	ره به مقصد نبرد گر چه چنید (۱) است و شقیق
مردی آنست که در مرحله سیر و سلوک	آنچه بر خود نپسندد میسندد بر رفیق
در رضا جوئی حق کوش اگر مرد رهی	نه بتکذیب غمین باش و نه شاد از تصدیق
نصرت از او طلب آنگاه قدم نه در راه	ز آنکه کس راه بجائی نبرد بی توفیق
کشتی ما اگر از علم بساحل نرسد	اندرین ورطه شود عاقبت از جهل غریق
بی تفکر منشین روز و شب ابدل نفس	ز آنکه هر مشکلی آسان شود از فکر دقیق
گر عزیز است شرد خار در انتظار عموم	هر که فکرش همه و افور و قمار است و رجوع

ز آه مظلوم بپندیش که در ده ر (صفا)

خرمن عمر بسی سوخته زین برق حریق

۱- دو نفر اخلاصی مشابه بزرگان طریق اند

آئین عاشقی

دوشم رسید مژده ز پیر مغان عشق
با گوش او ز عالم معنی بیا شنو
تا ترک سر چو شمع نگوئی نمیرسی
چون بگذری ز کوچه معشوق مادلا
از خود اگر سفر کنی ای سالک طریق
آئین عاشقی همه بر منی نشانی است
در شهر عقل مشکل ما حل نمیشود
گستاخ در دیار بلا این چنین مرو

جور و جفای یار (صفا) عاشقانه کش
واپس مخز میبچ سراز امتحان عشق

شمع بزم یار

من اگر مستم اگر دیوانه ام
بلبل گلزار انس والقتم
غوطه در دریای حیرت میخورم
بنده پیر مغانم یللی
جان نثار قاصد کویش کنم
ایخوشا آن مستی و دیوانگی
دارم امید آنکه آبادم کند
عاقلان راهمچو جان دارم عزیز
شعر من افسانه پندارند لیک
جاهلان قوم آزارم کنند

سرخوش از آن جام و آن پیمانها
شمع بزم یار را پروانهام
تا بدست آید در یکداندام
خادم رندان آن میخانهام
گر پیامی آرد از جاناندام
که کند اندر جنون فرزانهام
آنکه کرده است این چنین و برانهام
تا ز جهل خویشتن بیگاندام
پند ها بنهفته در افسانهام
سنگ میبارند در کاشانهام

ای (صفا) کوتاه کق این قصه را

تا نخواند عیبجو پر چانهام

صورت و معنی

من ذره حقیرم و از ذره کمترم
 خاک دیار عشقم و عشق است مفخرم
 من ریزه خوار نعمت شاه ولایتم
 من خاک پای قنبر ساقی کوثرم
 خاتم بچشم خلق و عزیزم بنزد دوست
 در صورتم فقیر و بمعنی توانگرم
 تلخم بکام دشمن آل علی (ع) ولی
 در کام دوستان علی همچو شکرم
 جزم هر دوست در دل مسکین من مجو
 جز عشق یار نیست هوائی چو بر سرم
 نازم بعشق دوست که از خاطرم ببرد
 سودای ملک و مال و تمنای زیورم
 در سایه عنایت آن پیر زنده دل
 اقبال یار من شد و شد نیک اخترم
 شادم از آنکه غیر غمش نیت غم مرا
 بایاد دوست خلد برین است محضرم
 در آتش فراق تو جانم چنان بسوخت
 کز جای اشک خون چکداز دیده ترم
 ظلمت گرفت روی جهان را ز چپ و راست
 از گوشه ای بر آید توای شمس انورم
 آلوده گشت خرقة و سجاده (مفقا)
 ای روح قدس کن ز کرم پاک و طاهرم

آئینه دل

ما بار خود به منزل جانان گشوده ایم
 با گوش او ز لعل روان بخش آن نگار
 در راه عشق دوست چنان پافشرده ایم
 نی در جهان کسی بغرض دم نموده ایم
 با چرخ در مراتب و رتبه برابریم
 روزی که در زمانه نبودی نشان ز تازک
 جان را خلاص از غم و شادی نموده ایم
 بس رازها ز عشق و محبت شنوده ایم
 گوی از فلک ز بار امانت ربوده ایم
 نی از طمع بمدح، کسی را ستوده ایم
 چندانکه خویش را بجهان آزموده ایم
 مامست جام باده توحید بوده ایم

اندر صفات جلوه آن ذات دیده ایم
 زنگ ریا ز آینه دل زدوده ایم



محبت محزون

چنان ز عشق رخت دل زماسوی کندم
 از آن بریده ام الفت ز خویش و بیگانه
 وفا و رشتۀ مهر و محبت محزون
 و گرنه کی بچنین زندگی شوم مایل
 که نیست جز سرمویت غلاق و بندم
 که در عوالم معنی به تست پیوندم
 نهوده است در این روزگار پایبندم
 باین سراچه ویران دل از کجا بندم
 بکام طوطی جان شکر است و چون قندم
 سخن بگوی که طعم کلام موزنت

ز حادثات زمانه کجا شوم محزون

که از صفای جمال تو شاد و خرسندم

در غزل محبت محزون روی سخن به پدر عزیزش میباشد.

نامه اعمال

هم زببگانه برنج اندروهم از خویشم
 من از این هر دودر آزارم و در تشویشم
 آنچه پنداشتمش سود، زیان بود زیان
 گرگ بود آنکه بدیدار نمودی میشم
 تلخ چون زهر بگام شده عمر شیرین
 بسکه اوضاع زمان کرده زغم دلریشم
 دوستدار غنی و محترم اند این مردم
 مرمرادشمن از آنند که من درویشم
 پس از این کنجی و یکجلد کتابم کافی است
 فکرم این است اگر آنکه رود از پیشم
 جز خداوند ندارم بجهان امیدی
 هست این دین من و نیست بجز این کیشم
 نیست در نامه اعمال (صفا) غیر وفا
 گرد و صد بار فزون تر بکنی تفتیشم

بسوی وطن

اگر بسنك بکوبند همچو مار سرم	هواى عشق تو بیرون نمیرود ز سرم
بروزگار بود تا ز جسم و جان اثرم	دم از محبت و عشق رخ تو خواهم زد
که نیست یکسر موئی ز خویشتن خبرم	چنان ز ترگس مخم و ربار مدحش
مگیر خرده که تقلید کردم از پدرم	اگر که روضه رضوان فرو ختم بدو جو
عیان شود بجهان گنج مخفی که سرم	خوش آن زمان که طلسم تنم شکسته شود
که حاصلی نبود غیر غم از این سفرم	بکش بسوی وطن رختم از برای خدا

ز روی خویش نما دیده (صفا) روشن
 که نیست جز برخ تو بهیچ جا نظرم

رشته الفت

رشته الفت زهر چه بود گسستم	حلقه زلف تو، تافتاد بدستم
در طلبت لحظه‌ای ز پاننشستم	تا بسر من هوای وصل توافتاد
از غم و اندوه روزگار نرستم	تا که ببند غمت اسیر نگشتم
در همه احوال من جمال پرستم	پرده بر انداز تا که خلق بدانند
گردش چشم تو کرده بیخود و بستم	مستی ما عاشقان ز آب غیب نیست
تا ابد اندر سر قرار الستم	روز ازل چون بگفته ایم بلی ما

شعر (صفا) همچو قد یار بلند است
پیش تو هر چند او فتاده و پستم

خضر توفیق

من به عشق تو بنارم که بان مفتخرم	عشق مبور ز من و جیز عشق نباشد عنرم
تا بس روی تو نیفتاد در عالم انلرم	شده ام شهره بصاحب نظری در همه جا
آخر از عشق گل روی تو خون شد حکرم	بسکه چون بلبل شید از غمت نالیدم
تا حیرت یافان بشناسند ازین سو بقرم	عاشق خسته خود را بنگاه بی بنواز
تا چو پروانه سحر در قدمت جان سپرم	یکشب از شمع رخت خلوت ماروشن کن
عشق روی تو نموده است چنین در بدرم	گاه اندر حرم و گاه مقیم دیرم
خضر توفیق در این راه بود هم سفرم	بسر زلف دراز تو سفر حواعم کرد
باید از سدره نشان جوئی و منو با انرم	گردد رخت پروازم از این کنج قفس

پرتو حسن تو افتاد چو در قلب (صفا)
عکس روی تو در آن آینه شد جلوه گرم

آفت‌دین

ای بت زیبا که گشته‌ام بتو مایل
محو جمال تو است عاشق صادق
یار من اندر دیار حسن امیر است
رهبر عشاق عشق باشد و از عشق
خلق ملامت ز عشق یار کنندم
آفت‌دین و دل است چشم سیاهش
نیست کسی در جمال باتو مقابل
از همه سیمین بران ماه شمایل
خوب بین تا شود یقین تو حاصل
راهروان کرده‌اند طی منازل
یاوه بود گفتگوی مردم جاهل
من چه بگویم از آن بلائم غافل

نیست بجز عشق دوست در دل صادق
آنچه بمن کشف شد (صفا) زمسائل

۱- غزل موشح آفت دین بنام امیر خان مطلوب استاد ارجمند میرزا صادق بروجردی را
بمناسبت روابط حسنه و صمیمانه ای که فیما بین بوده در ۱۵ جمادی الثانی ۱۳۴۳ هجری گفته از اول
هر بیت یک حرف بگیرند اسم منظور استخراج و معلوم میشود.

گل مراد

اگر چو نرگس مست تو هوشیار نباشم
گل مراد من از روی یار چون بشکفت
چو نیست در کف من تازی از سر زلفش
بکار خویشم اگر چه زبون و شرمنده
بوادی غم و حیرت هلاک خواهم شد
بپای خیز و قیامت نمای از قامت
چنین بمیکده با جاء و اعتبار نباشم
دگر بدیده اغیار و یار خار نباشم
چرا چو طره دلدار بیقرار نباشم
خدا کند که ز روی تو شرمسار نباشم
اگر بخار ع میخانه رهسپار نباشم
که بیش ازین بقیامت در انتظار نباشم

(صفا) ز عشق و محبت سخن بران و بگو
که او یما د اگر من بروزگار نباشم

زلف دوتا

مه من ای بت شیرین شمایل	بلا و فتنه جان آفت دل
بغارت برد عشقت عقل و دینم	بتیرغمزه جانم کرد بسمل
چوپروانه بگرد شمع رویت	بقتل خویش دارم سعی عاجل
تو گفنی هر که مرد اوروی من دید	بمردن گشته ام زین روی مایل
طمع از جان بریدن هست آسان	ولی از عشق تو سخت است و مشکل
کسی که دل بر آن زلف دوتا بست	بگردن می نهد بار سلاسل
دلی که داغدار عشق او نیست	مگویش دل بکو یکپاره گل
میان جان و جانان ای جمالی	زخود بگذر بجانان شو تو واصل
چوشد آئینه از زنگار صافی	پذیرد عکس رخسار مقابل
بروتا میتوانی عشق آموز	که عشقت میرساند تا بمنزل
(صفا) با سعی و توفیق آلهی	توانی کرد طی این مراحل

عقل نخست

موسی صفت طلب تو خدا را از طور دل	تا صیحه زن بروی در افتنی ز نور دل
آئینه سکندر و جام جهان نماست	ساقی جانفزا و شراب ظهور دل
جبریل عقل ره نتواند برد حکیم	بر اوج عرش عشق که باشد عبور دل
از آشیان خویش چو طیران کند باوج	عنقا صفت بقاف نشیند طيور دل
عقل نخست گفت با صاحب لاصلوة	الانماز آنکه بود با حضور دل

آهن چو موم در کف داود شد ز عشق واقف چو شد ز رمز حدیث ز بور دل
آتش به خرم من مه و پروین در افکند گر شعله ای ز سوز بر آرد تنور دل
بامدعی بگوی که ز نهار پامنه در کوی یار وقت عبور و مرور دل
شدموسم مسرت جان و نشاط روح بگذر ز ماتم تن و بنگر سرور دل

آئینه را ز زنگ نما پاک ای (صفا)

تا بنگری تجلی حق را بطور دل

ترانه عارفانه

ای بیاد تو، گفتگوی دل وی بعشق تو، های یهوی دل
جز رضای تو، جز وصال تو نیست در جهان، آرزوی دل
بوی جان جان، میرسد بجان از لطافت و، خلق و خوی دل
تا مرا بتن، جان و حس بود میکنم بجان، جستجوی دل
جلوه گاه من، روی دلبر است تا مرا بود، روی سوی دل
شمع بزم جان، نور نور چشم هست پرتوئی، خود ز روی دل
یا بنصل حق، یا به اشک و آه میتوان نمود، شستشوی دل

حاجیان را، کعبه خشت و گل

کعبه (صفا)، هست کوی دل

لشکر غم

آنچنان لشکر غم ملک دلم را اشغال
 کرد، کاین خانه بود در شرف اضمحلال
 بیقرار است اگر دل مکنش عیب که خود
 بر سر آتش سوزنده قرار است محال
 روز و شب خون جگر میخورم و چون نخورم
 که بود ملک دل اندر خطر و بیم زوال
 جان ازین معرکه مشکل بتواند بردن
 توسن عقل بود لنگ و عدو درد نبال
 گناه از بخت نباشد بود از علت جهل
 که بهر جا غم و دردیست کُشد استقبال
 دانش آموز، که بیعلم و عمل چون گشتی
 هستی اندر همه جا خوار و پیریشان احوال
 مکن از بذل سرو جان برهش هیچ دریغ
 هر که پاینده بخواهد بتواند استقلال

غرل لشکر غم را در تاریخ وقوع جنگ جهانی اول ۱۳۳۲ هجری و ورو رارتش متخاصم
 در وطن با وجود بیطرفی دولت و ملت سروده است.

خط پیاله

نسیم باد بهاری ست یادم مریم
 که جان بمردۀ گلزار میدهد ازدم
 پیاله گیروز خط پیاله آگه تو
 زسرگذشت سلیمان وقصه کی وجم
 بنقشه جامه نیلی نموده اندر بر
 برفتنه دیده نرگس ز شوخی اندرهم
 گرفته ساغر باده بدست خود لاله
 گشوده طره سنبل صبا خم اندر خم
 به پیر میکده گفتم که چیست داروی غم
 اشاره کرد بساقی که باده در غم
 بط رحیق و رفیق شفیق و محفل انس
 تمام دوست بدارند این سه، منم هم
 در این دوروزه غنیمت شماردم زنهار
 که این دم است غرض خود ز خلقت آدم
 برای قتل (صفا) چشم مست و ابرویش
 بداده همچو دوزنگی مست دست بهم

طایر قدس

منم که مهرتواز هر که بیشتر دارم
 ز هجر سینۀ سوزان واشگت تر دارم
 نظر ز جمله آفاق دوختم ایدوست
 چو شاهباز بروی تو تا نظر دارم
 سرم فرود بدنیا و آخرت ناید
 چه فتنه ایست خدایا که من بسر دارم
 بز بنایک مژگانم ای پری پیکر
 که پیش تیرنگاهت ز جان سپر دارم
 بسنگ تفرقه مشکن پریم. که عرش خدا
 از آنکه طایر قدسم بزیر پر دارم
 مرا سزد که بیالم بخویشتن ز شرف
 که در زمانه چو لطف اللهی پدر دارم
 در این کریوه ز ظلمات تن ندارم غم
 که من براه طلب خضر راهبر دارم
 ملامتم کند از عشق یار واعظ شهر
 گمان کند که من از خویشتن خیر دارم
 (صفا) ز جلوۀ مصباح در دل مشکات
 بین که آتش موسی ازین شجر دارم

شر نفس

ایشاه شاهان جهان، دست من و دامان تو
 ای زبده کون و مکان، دست من و دامان تو
 ای معدن جود و سخا، ای کان احسان و عطا
 آئینه گیتی نما، دست من و دامان تو
 بیچاره و درمانده ام، از کاروان جامانده ام
 درس وفایت خوانده ام، دست من و دامان تو
 جان مرا جانان توئی، درد مرا درمان توئی
 دینم توئی ایمان توئی، دست من و دامان تو
 دیوانه روی توام، آشفته موی توام
 آخر سگ کوی توام، دست من و دامان تو
 ایراز گوی لو کشف، گویای سر من عرف
 تو درو عالم چون صدف، دست من و دامان تو
 از فعل خود شرمنده ام، از شرم سرا فکنده ام
 هر چند من بدبنده ام، دست من و دامان تو
 ایرهنمای انبیاء، ای دستگیر اولیا
 از شر نسیم کن رها، دست من و دامان تو
 آئینه ام راده جلا، کن جلوه در قلب (صفا)
 ما را مکن از خود جدا، دست من و دامان تو

قبیله صفا

ایمه گلغذار من ، شمع شبان تار من
غمخور و غمگسار من ، منصب و افتخار من
رهبر و رهنمای من ، قبیله حق نمای من
کعبه من منای من ، عشق رخت شعار من
یاد تو مونس دل و مهر تو قوت ران
کوی تو قلعه امان ، روی تو لاله زار من
روی تو قبیله صفا ، کوی تو کعبه صفا
موی تو مروء صفا ، در کف تو مهار من
ذکر لبم دعای تو ، ورد شبم ثنای تو
پادشاهان گدای تو ، توشه و شهریار من
برده قرار و طاقتم ، زلف سیاه سر کج
تیره نموده موی تو ، لیل من و نهار من
از غم هجرت ای صنم ، جان بلبم رسیده است
سوخت رنار شوق تو ، جان و دل فکار من
من غم عشق تو نهان ، داشتمی بقلب و جان
فاش نمود راز دل ، دیده اشکبار من
از چه نظر نمیکنی ، جانب دردمند خود
ای تو دوا و مرهم ، سینه داغدار من
من بامید وصل تو ، زنده ام ای حیات دل
زنده باقی آنکه شد ، فانی عشق یار من

آرزوی و امید من ، نیست بجز وصال تو
صبح امید من بر آ، از شب انتظار من
من بجفایت ایصنم، ترك وفا نمیکنم
تا نبرد ز کوی تو، باد صبا غبار من
اشک تراست و سوز دل، چون ک نشان عاشقان
این دل داغدارو این، چشم سرشک بار من
نیست بغیر مهر تو، درد دل خسته (صفا)
لاله ز داغ روی تو، بشکفتد از مزار من

مستی و پستی

بر خیز ساقیا، لبریز جام کن	سرخوش دماغم از، کاس الکرام کن
مستی و پستیم، اندر جهان خوش است	در می پرستیم، مست مدام کن
بردار پرده از، رخسار آتشین	روشن دو چشمم از، بدر ظلام کن
از آتش فراق، جان و تنم بسوخت	این نار را ز نور، برداً سلام کن
شاهها بر این گدا، از روی مرحمت	از يك نگاه گرم کامم بکام کن
مگذار دردلم، جز مهر خوبشتم	در قلب خسته ام، جاو مقام کن

چون یار واقفاست، ز احوال دل (صفا)
کو تاه کن سخن، ختم کلام کن

علم عشق

ساقی زمی مرا، مست و خراب کن سرمستم ازنی و، جام شراب کن
لب تشنگان را، سیراب کن زمی غرقیم در گنه، بر ما ثواب کن
مطرب بگوسرود، چنگی نواز چنک سرگرم ازمی و، بانك رباب کن
ایدل زحسن او، بر خوان تو آیتی تحصیل علم عشق، از این کتاب کن
خود بینی توشد، سدو حجاب ره بشکن طلسم تن، رفع حجاب کن

خاك در توشد، تاج سر (صفا)

تو فخر برفلك، از این تراب کن

زنده ابد

بر لبم بود، گفتگوی تو بردلم بود، آرزوی تو
تا بتن مرا، جان و دل بود میکنم زجان، حسنجوی تو
هر طرف نگه، میکنم کند جلوه ای دگر، مهر روی تو
مروه و صفا، زمزم و منا شوط میکنند گرد کوی تو
زنده ابد، میشود چو خضر هر که نوشد آب، ازسوی تو
نیست در کفم، اختیار و عشق میکشد مرا، او بسوی تو
دشمنی (صفا)، غیر نفس نیست در جهان بود، او عدوی تو

زینهار ترس، از طمع، مباد

که برد بدهر، آبروی تو

ورد سحر گاه

ای آنکه ز راز دلم آگاه توئی تو
 در مملکت جان و تنم شاه توئی تو
 در روی زمین قبلهٔ خوبان جهانی
 اندر فلک شمس و قمر ماه توئی تو
 شد راست ز زلفین کجست کار پریشم
 حقا که دلیل دل گمراه توئی تو
 حب تو بهشت آمده و بغض تو دوزخ
 در کون و مکان مظهر الله توئی تو
 عشق تو بخرگاه دلم خیمه فیکنده
 ماه و خور این خیمه و خرگاه توئی تو
 یاد تو مرا مونس جان قوت روان است
 هم مقصدم از ورد سحر گاه توئی تو
 اندر غم عشق تو (صفا) خرم و شاد است
 شادی جهان دولت دلخواه توئی تو

قفس تن

ای بسی نشان و هستی عالم نشان تو
 ای لامکان و قلب شکسته مکان تو
 کو گوش بیبشی که خود از پردهای غیب
 صدراز بشنود زیبان و زبان تو

از کوی با صفای تو مسکین کجا رود
هرجا که میرود بود آنجا جهان تو
سر تاسر بسیط زمین خوان نعمت
مخلوق کائنات همه گرد خوان تو
اشیاء جمله ناطق و گویا بذکر تست
بلبل بگلستان بود اندر فغان تو
ایمرغ سدره این قفس تن نه جای تست
فردوس و فوق عرش بود آشیان تو
از ذوق بخت خویش نگنجد در این جهان
باشد (صفا) اگر ز کمین شیعیان تو

بدر کامل

ایروی تو شمع محفل من	پروانه حسن تودل می
از داغ رخ تو بعد مرگم	روید گل ولاله از گل من
تخم غم تو بسینه کشتم	تا عشق تو گشت حاصل من
از هجر تنم هلال گردید	ایروی تو بدر کامل من
بگشای گره بتا ز کارم	ای کار گشای مشکل من
هر جانگرم رخ تو باشد	چون آینه در مقابل من

غم هیچ (صفا) دگر ندارد

چون لطف تو است شامل من

صیاد من

گر آنکه شود یار جدا یکنفس از من
 ترسم که برآید نفس باز پس از من
 از زندگی خویش شوم سیر، گر آن شوخ
 رنجید با ندازهٔ بال مگس از من
 من خاک شوم تا بسم پا بگذارد
 ایکاش قبولش شود این ملتمس از من
 از دام رهائی نکنم هیچ تمنا
 صیاد من اریاد کند در قفس از من
 از مرحلهٔ قرب هوس دور فکنم
 کو عشق تو تا دور کند این هوس از من
 شب تا بسحر گرد درو بام تو گردم
 سرمشق درین کار گرفته عس از من
 راضی ز تو ایدل شود آن لحظه خداوند
 کازرده نسازی بجهان هیچکس از من
 در قافلهٔ دل ز تو سالاری دلها
 از هجر رخت ناله چوبانگ جرس از من
 در گلشن فردوس صفا های دل از تو
 افسردگی و زحمت هر خار و خس از من

غزل صیاد من را بمناسبت مطلعی که در انجمن دانش همدان در ۱۳۴۳ هجری

قمری مطرح شده بود سروده است

مفتون حسن

عاشقم بر ماه رویت گر نمیدانی بدان
 مایلم برتار مویت گر نمیدانی بدان
 لنگ لنگان پای کوبان خسته جان بادردورنج
 آمدم جانا بکویت گر نمیدانی بدان
 سالها باشد که دارم آرزوی دیدنت
 مردم آخرز آرزویت گر نمیدانی بدان
 شهرشهر و کو بکو خانه بخانه در بدر
 کرده ام من جستجویت گر نمیدانی بدان
 سال و ماه و هفته و یام و ساعت روز و شب
 سرخوشم از گفتگویت گر نمیدانی بدان
 گر جنونم از فنون گل کرده آن از من بگیر
 خورده ام می از سبویت گر نمیدانی بدان
 مرده بودم چون ز فیضت نفحه ای در من رسید
 زنده گشتم من ز بویت گر نمیدانی بدان
 شد (صفا) مفتون حسن دلکش و موی خوش
 هم بحسن خلق و خویت گر نمیدانی بدان

جمال دوست

ساقی بفصل گل، می در پیاله کن	سرشارم از می، ناب دوساله کن
جام وخو سبو، ندهد دگر کفاف	میخانه را بمن، یکسر قباله کن
دیوانه گشته ام، از بوی زلف تو	فکری بحالم ای، مشکین کلاله کن
ای ابر دیدگان، بر من دمی بیاز	پردامن مرا، از اشك ژاله کن
جانپرو راست خود ز کرمال دوست	جان راقوی از این، ذکر جلاله کن
ای یارمه جبین، رخ از (صفا) مپوش	رحمی تو بر من و، این آه و ناله کن

کابینه حسن

گرسردلبری ای شوخ تو باما داری	از چه بر کشتن مامیل بمعدا داری
ز اعتدال قد تو گشت قیامت بر پا	این چه شور است و قیامت که بیالاداری
ز انقلابی که در آن نرگس فتان تو است	ترسم این فتنه که خوابیده تو بر پاداری
سپه چشم تو تا تاخت بملک دل من	شد یقینم که تو باماسر دعوا داری
در کمسیون سر زلف بیک جمع پریش	بهر صید دل ما مجلس شورا داری
کرده ای صید بنظمیه زلفت دل را	از چه در محکمه عدلیه حاشا داری
تو ز کابینه حسنش خط اسرار بخوان	چون صورت گذری ره سوی معناداری
مکن از جور و جفا روز من امروز سیاه	اگر اندیشه ای از پرشش فرداداری
رو بدین شکر دل خسته دلان رامشکن	ای قوی پنجه که بازوی توانا داری

نیست جز صلح و صفا هیچ مرا می مارا
دگر از بهره چه باماسر غوغا داری

فتنه آخر زمان

بزن یکسوی زلف مشک فام آهسته آهسته
 برون کن ماه از زیر غمام آهسته آهسته
 بمال ای مطرب غیبی تو گوش تار را کم کم
 توهم ساقی بکن لبریز جام آهسته آهسته
 چرا ای سروخوش رفتار با ما سرگرانی تو
 زمانی پیش چشم ما خرام آهسته آهسته
 نهادی دانه خال لب ت در راه صید دل
 فکندی مرغ جانم را بدام آهسته آهسته
 چو چشم خویش هشیارم منه ساقی بیا از لطف
 مرا از عشق کن مست مدام آهسته آهسته
 زبس دعوی عشقت کردم و وصلت ندیدم من
 شدم رسوا بنزد خاص و عام آهسته آهسته
 دلاتا چند اندر بند نام و ننگ موهومی
 چو من بنمای ترک ننگ و نام آهسته آهسته
 ترا زونیستی تا چند در قید کم و بیشی
 ز سر بیرون کن این سودای خام آهسته آهسته
 قناعت بی نیاز از شاه می سازد گدایان را
 بکن جهدی که یابی این مقام آهسته آهسته

مرا راهی اسب بادلدار خود در عالم معنی
 که بی قاصد رسد بر من پیام آهسته آهسته
 بپاشد فتنه آخر زمان ای شاهد عیبی
 قیامت را بپا کین از قیام آهسته آهسته
 مرام خویشتن را عشق میکند چون (صفا) کاخر
 بمقصد میرسی از این مرام آهسته آهسته

دوای درد

دلا تا کی اسیر نفس هستی	زدانه در گذر کز دام رستی
من از جان بنده پیر مغانم	که او برهاندم از این خود پرستی
بده ساقی باقی زان شرابم	که فارغ سازدم از قید هستی
بپای عقل این ره کی شود طی	مگر با پیر عشق و ذوق مستی
دوای درد تو جز دوستی نیست	اگر با دوست پیوستی برستی
ز نیکوئی مدار امید دیگر	چو تو با مردمان بد نشستی
ز قید غم (صفا) کردی تو آزاد	
چو دل در حلقه زلفش بیستی	

رمز محبت

دمی ایدل بتو گویند سعادت مندی
 که بیابی بجهان صحبت دانشمندی
 بهره مند از طرف عقل از آن می نشود
 که تودر رشته پندار جنون پابندی
 ای که از رمز محبت بجهان بیخبری
 می ندانم بچه از عمر دگر خرسندی
 نیست باعشق ترا وزن پر گاهی بیش
 گر چه ای عقل ، گران بار تر از آلودی
 جای گریه است بر اوضاع جهان گذران
 لیکن آید عجبم از تو که چون می خندی
 پیر گشتی تودر این دیر کهنسال و هنوز
 همچو طفلان گرو جوز و مویزو قندی
 اولین پند من این است که در سیر و سلوک
 آنچه بر خود می پسندی بکسی می پسندی
 در همه عمر جدا از غم و محنت باشی
 گربآن جان جهان از دل و جان پیوندی
 بگزمین یاری و از عشق رخس خوش میباش
 ای صفا در غم و اندوه جهان تاجندی

غزل دوازدهم و رمز محبت مطروحه انجمن ادبی همدان بوده و در سنه ۱۳۴۴ هجری
 قمری که بریاست دانشمند ارجمند آقای یوسف غمام همدانی تشکیل میشده سروده شده است.

کمال عفو

بتا عشق تو از روز ازل شد سرنوشت من
 بجز مهرت نباشد چیز دیگر در سرشت من
 مخوان اندر بهشت و قصر فردوسم عبث زاهد
 که خاک کوی جانانست فردوس و بهشت من
 خداوندا بیر آبش خورم رازین دنی طبعان
 که تا سرسبز گردانی ز آب مهر کشت من
 دلاز اطوار عشقت اینکه گاهی جلوه اش سازد
 کنشתי را بهشت و گه بهشتی را کنشت من
 کمال عفو و رحمت بین که در چشم خطا پوشش
 زیخت نیک خوب آمد صفا افعال زشت من

عمر جاودان

خواهی اگر شود عیان راز نهان زندگی
 معنی عمر جاودان، صحبت مرد حق بود
 چشم سیاه مست او نرگس می پرست او
 بیتوز عمر و زندگی ایبه من چه لذتی
 در ظلمات زلف او، آب حیات گم شده
 ذکر تو در ضمیر دل میزند آتشم بجان
 از لب لعل او طلب قوت روان زندگی
 نیست بغیر این و آن شرح و بیان زندگی
 برده ز دست عاشقان تاب و توان زندگی
 عمر خوش است با تو ای، جان جهان زندگی
 خضره بقا بود، نام و نشان زندگی
 در همه عمر یاد تو ورد زبان زندگی
 هاتف غیبیم این سخن گفت بگوش دل (صفا)
 در که پیر معرفت کشف امان زندگی

بوی وفا

ای قرص آفتاب رخت سجده گاه من
 وی راست ز ابروان کجبت قبله گاه من
 کارم فتاده باسر زلفت مگر، که باز
 آشفته شد چو زلف تو روز سیاه من
 بر خاک آستان تو تا سر نهاده ام
 بگذشته ز آسمان نهم قدرو جاه من
 کردم زخویش و غیر، تبرا ز جان و دل
 تا جز ولایت تو نباشد پناه من
 بوی وفا ورا یحیٰ عشق بشنود
 بعد از وفات هر که ببوید گیاه من
 مشکاة جلوه است چو مصباح نور را
 انوار اوست شمع درین شاهراه من
 تا از صفا غلام در شاه دین شدم
 شستند پاک نامه جرم و گناه من



خلق نکو

دیدار دلبراست بدنیا بهشت من با مهر او زروز ازل شد سرشت من
از سر هوای لاله رخانم نمیرود این قسمت از نخست بود سرنوشت من
از میکده چگونه توانم کناره کرد چون ساخته مهندشش او را زخشت من
عیم مکن اگر کجم از راستم که او مسئول آنکس نیست که کردست کشت من
گفتی (صفا) تودر پی خلق نکو بکوش
منگر بکرده های بدو فعل زشت من

یوسف دل

طره پرچین برای صید دلها شانه کردی مرغ دل را عاقبت در بند دام ودانه کردی
خانه مرغ حرم ویران نسازد هیچ عاقل خانه ات آباد کار مردم دیوانه کردی
بر سر زلفت اگر مسکن نسازم پس چه سازم آشیانم را توازنك جفا ویرانه کردی
آشنا بان راز غم با مال کردی می ندانم از چه روای سست پیمان عهد با بیگانه کردی
شمع جانم سوختی از آتش جور و جفا بابت تا تو خود را پیش شمع اجنبی پروانه کردی
یوسف دل را زمستی بر بهای بخش دادی توسیاسی بودی و این کار رامستانه کردی
آخر انگشت ندامت سخت ماند در دهانت
زانکه گفتار (صفا) را حمل بر افسانه کردی

غزل یوسف دل بمناسبت انعقاد قرار داد از طرف یکی از رجال سیاسی ایران با کشور
بیگانه در تاریخ ۱۳۳۳ هجری قمری سروده شده است.

قبای صدق

زخود بینی بیا ایدل حذر کن
 نه ای کر کس از این مردار بگذر
 مکن جا اندرین ویرانه چون جغد
 تو آن آئینه گیتی نمائی
 روان بگذر ز شهرستان هستی
 بیمن نکنه الفقر و فخری
 مقیم صومعه تا چند باشی
 برون کن جامه زهد و ریا را
 اگر اندر طریقت ره نوردی
 ز تن بگذر جمال جان عیان بین
 اگر خواهی نشستن با ملایک
 اگر فانی شوی در وهم تائی
 بجز مردن که عین زندگانی است
 ره عشق است راه پاکبازی
 بروی او ز چشم او نظر کن
 شکر خواری برو قوت از شکر کن
 تو شهبازی بدست شه مقرر کن
 مصفا لوح دل را از کدر کن
 بملک نیستی یکدم گذر کن
 بیا و خویشتن را مفتخر کن
 بیا در میکده سیر دگر کن
 قبا صدق صوفی را ببر کن
 نخستین گام ترک جان و سر کن
 صدف بشکن تماشای گهر کن
 چو عیسی از علائق ترک خر کن
 بیا سیر مقامات بشر کن
 نمیگویم بتو کار دگر کن
 اگر پاکی تو خود پاکیزه تر کن

بدست آور ز عشقش کیمیائی

مس قلب (صفا) را همچو زر کن

نگاه نیم مست

نه بغیر جستجوی تو مراست جستجوئی
 نه سوای گفتگوی تو مراست گفتگوئی
 نه فروغ ماه بودی بزمین نه نورخورشید
 بجهان اگر نبودى چو تو آفتاب روئی
 چو زسوز سینه آهی کشم از غم فراق
 بکنار خود گشایم ز سرشك دیده جوئی
 سرم آنزمان برفعت گذرد ز چرخ عزت
 که نهم بخاکپای تو ز افتقار روئی
 ز حدیث کفر و ایمان دگر مپرس برهان
 که بجز غمش ندارم سخنی و گفتگوئی
 بدو لعل می پرست بنگاه نیم مست
 که بجز تو در دل خویش ندارم آرزوئی
 همه جهانیان را چو (صفا) تو دوست میدان
 که بغیر نفس سرکش نبود ترا عدوئی

پیر کامل عشق

ایمظاهر الهی داد از غم جدائی	مردم ز درد هجرت وقت است باز آئی
ای پیر کامل عشق از وصل کن جوانم	آئینه دام را از نورده جلائی
سوزم ز نار هجرت آبی بر آتشم زن	پامال خاک راهم کردی تواز جدائی
تو مایه نشاطی ای آب زندگانی	ما تشنه وصال و تو چشمه بقائی
چشم سیاه مست دیوانه کرد ما را	جز حلقه های زلفت نبوده گره گشائی
سودای عشق جانان افکنده در سرم شور	ساقی بده شرابی مطرب بزن نوائی

مصباح قلب مائی جان و دل (صفائی)
 بر رنجها شفائی بر درد ها دوائی

مرآت کمال

ایکه تو روشنی دیده گریان منی
 بجوان بختی خود پیر سخندان منی
 هیچ در محکمه عقل نگردم محکوم
 گر بهنگام سخن منطق و برهان منی
 دامن از صحبت مخلوق فراتر چینم
 زانکه در خلوت دل شمع شبستان منی
 گرچه از جان نبود هیچ مناعی بهتر
 جان فدای تو که هم جانی و جانان منی
 من به بیت الحزن غم بنشینم شادان
 زانکه در مصر دلم یوسف کنعان منی
 بجفا ترك وفا داری تو نتوان کرد
 چون بظلمات جهان خضر بیابان منی
 نیست حاجت که دهم شرح غم هجرانت
 زانکه آگه توز پیداوز پنهان منی
 نه دشمن بودم خوف نه از دوست امید
 تا تو از لطف و کرم یارو نگهبان منی
 دولت روز وصال تو مرا گر نبود
 نیست غم مونس جان در شب هجران منی
 من بدوران تو برخویش سزد گربالم
 زانکه تو مایه فخریه دوران منی
 دلم از صحبت صادق بجهان یافت (صفا)
 زانکه مرآت کمال و مه تابان منی

بهجت دلها

ای بت سیمین بدن تو جان صفائی	شور خناوختن توجان صفائی
ناوک چشمهت چو من فکنده بهرسو	کشته خونین کفن، توجان صفائی
جان بلب آمدز شوق از چه نیائی	بر سر بالین من توجان صفائی
چند در این غربتم اسیر پسندی	معنی حب الوطن توجان صفائی
ایکه تکلم کنی ز نطق و بیانم	می شنوی هم زمن توجان صفائی
سرو و گل و بلبل و بهجت دلها	زینت باغ و چمن توجان صفائی
تلخی مردن نمود عشق توشیرین	در نظر کوهکن، تو جان صفائی
گه کنیم مبتلا بدرد و گهی رنج	گاه بغم ممتحن توجان صفائی
دین و دل از من بغمزه ای بر بودی	دلبر پر مکر و فن توجان صفائی
دیده یعقوب جان سپید شد از هجر	یوسف گل پیرهن توجان صفائی

طره زلف کجبت ز عشق فرو بست

پای (صفا) در رسن، توجان صفائی

جلوه جلال

ای پیر زنده جان و دل آقای معنوی	فرزند مرتضی خلف صالح نبی
ای مظهر جمال حق ای جلوه جلال	ای سید گرامی و مفهوم آدمی
در راه دوست فانی مطلق شده کز آن	اندر جهان زنده دلان جان عالمی
خون شد دلم چو لاله ز داغ فراق تو	کز عاطفت نوازش من کردی هر دمی
بر باده نوش مصطبهات جرعه ای ببخش	ای می فروش و پیر خرابات سرمدی

باز آ که از فراق تو نالد (صفا) چونی

بیتو نخواهد او بجهان زندگی دمی

چشم دل

ساقی بفصل گل‌مده از دست جام می
 بریاد جم بریز بجام و بده توهی
 جام میم بده که بمستی بگویمت
 قارون کجا برفت و چه شد تاج و تخت کی
 تنها نه خضر یافت ز لعل تو زندگی
 کز رشحه زلال تو شد کل‌شی حی
 با چشم دل اگرز بصیرت نظر کنند
 خالی ز جلوۀ تو نبینند هیچ شیئی
 مجنون اگر شوی و از آن دیده بنگری
 بینی جمال لیلی خود را ز کل خی
 خوش عالمی است گرچه جهان و بهار عمر
 زنهارا گر نبود پی این بهار دی
 مطرب بنغمه های حجاز از ره عراق
 فکر غلط بیرز دلم بانوای نی
 دردا که در شباب جوانی برنج و غم
 عمر عزیز من بره هجر گشت طی
 سی سال آنچه دین و دل اندوختم (صفا)
 یکباره باختم همه را در قمار وی

قدر دوستان

بشنگ آمد دلم از خود پرستی	خداوندا نجاتم ده ز هستی
چو هشیاری در این ره آفت آمد	سپس ایدل من و پستی و مستی
بلند آوازه خواهی شد در عالم	شعارت گرتواضع هست و پستی
نکو پندی است از پیر خردمند	زدانه در گذر . کز دام رستی
توان بشناخت قدر دوستان را	بروز سخت و وقت تنگدستی
بجای آور تو عهد خویشتن را	اگر باد دیگری عهدهی به بستی

طواف کعبه جان می توان کرد
صفا گر این بت تن را شکستی

قبله حاجت

ایکه یکتائی و بیهمتائی	از نهانی همه جا پیدائی
رازق رزق همه مخلوقی	آفریننده هر اشیائی
مالك الملك تمام عالم	حکم فرما و جهان آرائی
عالم السر خفیات توئی	بر همه راز نهان دانائی
قادر و مرید و مدرك	مستکلم غنی و بینائی
خالی از تو نبود هیچ مکان	لامکانی تو و در هر جائی
قبله حاجت اصحاب وفا	سالکان را هدف و مولائی
ناظر از دیده ز جسم مجنون	جلوه حسن رخ لیلائی

چاشنی بخش بیانات (صفا)

رونق محفل و بزم آرائی،

بوی خدا

ایکه در کشور دل سلطانی	مالک روح وبه تنها جانی
راز بنهفته چه گویم باتو	چون تو اسرار نهان میدانی
راحت جانی و آرام دلی	تو بهر درد و غمی درمانی
معدن جود و سخا و کرمی	میر مستان و شه مردانی
قبله حاجتی و جوهر دین	معنی بسماء قرآنی
تکیه بر تخت دل مسکین زن	که برازنده این ایوانی
شنوم بوی خدا را زمین	حبذا ای نفس رحمانی
نور خود پیشرو جانم کن	تا شود چهره جان نورانی
دیده ای کو که ببیند رخ دوست	جلوه گردد در صور امکانی
لطف و فیض تو نماید مارا	ایمن از وسوسه شیطانی
سرم از فخر ز کیوان گذرد	اگرم بنده خویشم خوانی

نفس را اگر تو مسلمان سازی

ای صفا می سزدت سلمانانی

مصرع اول غزل بوی خدا را مهدی ایمانی که از رفقای دبیرین شاعر بوده در رؤیا مشاهده مینماید، که صفا به ترنم آن مترنم میباشد پس از اطلاع آن بقیه آنرا اتمام رسانیده است.

زادریه

بروای خواجه خود را با خبر کن	تبختر کم با خیار دگر کن
ترا از بینش مردم چه حاصل	برو تو خویش را صاحب نظر کن
پدر گر بود فاضل بهر خود بود	اگر هستی خلف خود را پدر کن
هنر گر زید دارد آن بهاچه	تو هم گر آدمی کسب هنر کن
مهیّا کن در اول زادریه را	پس از آن قصد و آهنگ سفر کن
بنای کذب را زیر و زبر کن	صفاخواهی صفا و صدق آموز

آیت فتح و ظفر

ز چین زلف کمندی برهنگذر داری
 برای غارت دلها عجب هندیاری
 ز برج خیمه چومه کرده‌ای طلوع دگر
 چه فتنه باز ندانم بزیر سرداری
 نه من بقید سر زلف تو گر فتارم
 چومن اسیر دود صد بلکه بیشتر داری
 امیر قافله لختی سبک بران و برو
 اگر زحالت و اماندگان خبر داری
 تو خود بمسند دولت نموده‌ای تکیه
 کجا خبرز فقیران پشت در داری
 گره گشای شوی همچو باد نوری
 اگر که آه شب و گریه سحر داری
 فکن بفرق سرم سایه‌ای همایون فر
 که بسته آیت فتح و ظفر به پرداری
 چرا نشسته‌ای ای راهرو، زجا برخیز
 که راه دور و بیابان پر خطر داری
 (صفا) بملك قناعت تو نیز خوش دل باش
 که آستین زدر اشک پر گهر داری

نفحه صور

صبا بمنزل جانان مگر گذر داری
 که حبیب و دامن خود پر زمشگ نرداری
 بگو بصحبت جانان حکایتی از ما
 بزیربل تو مگر چشمه شکر داری
 دم تو نفحه صور است و جان بتن بخشد
 اگر غلطنکنم معجز ای پسر داری
 دل از خیال تو فارغ کجا شود هیات
 چرا که جانی و در قلب ما مقرر داری
 چه حاجت است بسیر گل و سیاحت سرو
 بباغ دل تو که خود سرو کاشمر داری
 ز آه و زاله واشگ روان مشو نو مید
 که در حدیقه جان نخل باثمر راری
 خطا و جرم زما و، عطا و لطف از تو
 بنازمت که عجب طبع پیرهنر داری
 غمین مباش بر احوال نور دیده خویش
 رؤف تر چو خداوندی از پدر داری
 صفای سینه محزون و عیش مشکاتی
 بهر سری چو خم باده يك اثر داری

حق مردم

دلا بکوش که بر این و آن جفا نکنی
 شعار خویش در عالم بجز وفا نکنی
 در این زمانه چنان حفظ کن مراتب را
 که خویش را بکف خصم مبتلا نکنی
 بروز گار جوان بخت کی توانی شد
 اگر که خدمت پیران پارسا نکنی
 گمان مدار کند حاجت روا خالق
 اگر تو حاجت مخلوق را روا نکنی
 مگوی راز دل خویش جز بحضرت دوست
 که درد خویش ز بیگانگان دوا نکنی
 به پیشگاه حقیقت بحشر مدیونی
 اگر که دین خودت را کنون ادا نکنی
 اگر که مصدر امری شدی نما دقت
 که حق مردم بیچاره زیر پا نکنی
 پراز جواهر و در حبیب خود نخواهی کرد
 بیحر نیستی ایدل اگر شنا نکنی
 براه دوست توانی دم از محبت زد
 اگر که شکوه تو از رنج و از بلا نکنی
 صفای ظاهر و باطن بدهر کی یابی
 اگر که خدمت صادق تو چون صفای نکنی

(صحبت کامل انسان)

طالب دیدار انسانم نمیدانی بدان
 عاشق گفتار انسانم نمیدانی بدان
 همچو خط اندر هوای کوی اوسر گشته ام
 نقطهٔ پرگار انسانم نمیدانی بدان
 آرزومند رخ نورانی آن مظهرم
 واله رخسار انسانم نمیدانی بدان
 از همه آثار گوناگون این کون و مکان
 مایل آثار انسانم نمیدانی بدان
 هر چه میخواهی تواز انسان کامل میطلب
 محو و مات کار انسانم نمیدانی بدان
 صحبت او گر نصیب من شود، وادولتا
 چشم برایشار انسانم نمیدانی بدان
 دولت جاوید من دیدار آن عیسی دم است
 ناظر دیدار انسانم نمیدانی بدان
 از طفیل جود انسان عالمی شد برقرار
 خیره در مقدار انسانم نمیدانی بدان
 کوبکوپویم ز نام آدمی جویم نشان
 کاشف اسرار انسانم نمیدانی بدان

در الستربکم چون گفته‌ام قالوابلی
برسر اقرار انسانم نمیدانی بدان
روز و شب در جستجوی او (صفا) کوشد بجان
بلبل گلزار انسانم نمیدانی بدان

غزل صحبت کامل انسان در همدان تاریخ ۱۳۳۳ شمسی سروده شده است

ضعف بصر

هر که بی بهره در ایام ز علم و هنر است
آدمی زاد مگویش که کم از جانور است
آنکه با معرفت و علم بود در عالم
میتوان گفت که از مردم صاحب نظر است
متصف آنکه باو صاف نکوی بشر است
ز حمتش از پی آسایش نوع بشر است
آنکه فارغ ز غم ورنج بنی نوع بود
گر جسارت نشود نیست بشر گاو و خراست
نزد من شکوه زیبگانه ضعف بصر است
چونکه از خویش تر از حمت و این درد سراسر است
نشیدی که چه گفتند حکیمان بمثل
کرم هر شاخه و برگ ز خود آن شجر است

بت پرست

من غلام حق پرستم یللی	از می تحقیق مستم یللی
قبله گاه من بدنیا راستی است	از کجیها باز رستم یللی
گربه بتخانه کند صدیق روی	من فحستین بت پرستم یللی
رشته الفت بریدم از دروغ	تا بصدیقان نشستم یللی
گر تکبر دارد ابلیس لعین	من همان خاکم که هستم یللی
از بدیها کرده ام من اجتناب	عهد با خوبان بیستم یللی
چون زخود بگذشتم آمد ای (صفا)	
دامن مولا بدستم یللی	

شریعت عشق

سیاه روز مرا کرده چشم دل سببی
 پریش خاطر من کرده زلف کج کلپی
 کشید پادشه حسنش از یسار و یمین
 ز تیر غمزه و مژگان بقصد من سببی
 شهید ناولك آنم که در شریعت عشق
 بحضورتش نبود خونبھائی و کنپی
 بشان و شوکت شاهان نمیرسد نقصی
 اگر کنند بسوی گدای خودنگپی
 بمیل نفس منه پا بهیچ راه و طریق
 که بلهوس بنھایت نبرده هیچ رمی
 (صفا) بصبر و تحمل توان کشود بدھر
 اگر بکار کسی در جهان فتد گرمی

ترجیعات

ساقی ازخیم عشق باده بیار	کو زداید ز لوح دلزنگار
همچو چشمان خویش مستم کن	تا شوم من بکار خود هشیار
از ره لطف و باده صافی	بیخودم کن رهانم از پندار
برهانم زعالم فانی	وز می باقیم نما سرشار
روی او ظاهر است و بی پرده	چشم ما را گرفته است غبار
ورنه ازهر طرف عیان باشد	روی محبوب و جلوۀ دلدار
گر بوحدت رسی شوی آگه	اندکی زین معانی بسیار
الف است آنکه درمراتب سیر	گه يك و گه ده و صد است و هزار
گوش دل باز کن زمن بشنو	ازدل و جان تو رمز این اسرار

معنی زندگی همان عشق است
آدمی پیکر است و جان عشق است

ایکه دوری چنین ز حضرت دوست	اوست نزدیک تو چو مغز به پوست
تشنه لب چند گرد جو گردی	با وجو یکه پایت اندر جو ست
این سبوی وجود را بشکن	تا شود ظاهر آنچه اندر اوست
جهد کهن خویش را بیاب و بین	گر ترا آرزوی رؤیت اوست

دم مزن آنچه در طریقت عشق پیش آید زخیر و شر نیکوست
 نیست دیار در جهان جزا و وحده لاله الا هوست
 بهر دیدار جلوه اش شب و روز سر فکرم بکاسه زانوست
 بایان فصیح و لحن ملیح ذکر ما این بیان نفزو نکوست

معنی زندگی همان عشق است

آدمی پیکراست و جان عشق است

ای ز غفلت برفته اندر خواب بیخبر از ایاب و خویش و ذهاب
 عمر از شصت و اندب گذشته باز نشناخته گنه ز ثواب
 چشم دل سیر از قناعت کن پیشتر زانکه پرشود ز تراب
 یکدمی خوان کتاب نفس وجود فعل خود کن ز نیک و بد تو حساب
 غوطه ور در میان بحر چو حوت جستجو هر طرف کنی پی آب
 چونکه هستی ز سر نهاد، حباب خود حباب است بحرو بحر حباب
 کردم از سر ممکنات سؤال پیر میخانه این بداد جواب

حاصل زندگی همان عشق است

آدمی پیکراست و جان عشق است

عشق چون کرد ملک دل تاراج عقل را کرد ز آن میان اخراج
 تیر مژگان آن مه نورا سنه جان ما بود آماج
 در ره عشق کافراست کسی که هدایت نشد در این منهاج
 گر گدای گدای عشق شوی بتو گردند عالمی محتاج
 تانگردی فنای عشق کجا راه یابی بعالم معراج
 نور یک نور واحد است ولی مختلف هست رنگهای زجاج
 موج دریاست اصلیم گرچه در نظر مینماید امواج

چون زر جعفری بملك وجود سكه اين سخن گرفته رواج
 حاصل زندگى همان عشق است
 آدمى پيكر است و جان عشق است

غم مخور زانكه تو خدا دارى	گربسر عشق مرتضى دارى
تو كه چون عشق رهنما دارى	با قلاويزت ايرفيق چه كار
بين كه مرآت حق نما دارى	زنك از آئينه ات زدای و رخس
غم مخور زانكه خونبها دارى	در ره او، اگر شوى كشته
گر سر وصل كبريا دارى	بگندر از كبرو از ريا كارى
جای درسدر منتها دارى	گر برون آئى از طبيعت تن
چون تو از وصل او دوا دارى	هيچ از درد هجر ناله مكن
اين لطيفه است سارى و جارى	چكنم بيخود از سرا پايم

حاصل زندگى همان عشق است
 آدمى پيكر است و جان عشق است

از چه در قيد اين دلو جاني	گر تو مشتاق قرب جاناني
از چه در بند كفرو ايماني	گر تو از صدق عاشق يارى
رخ كند آفتاب نوراني	چون سر آيد شب سياه سپس
گر كنى گاو نفس قرباني	حج اكبر طواف خواهى كرد
كى رسي در مقامى انساني	تا نيائى برون ز خوى ددى
باقى و زنده تا ابد ماني	فانى حق اگر شوى بجهان
اين بيان و حديث روحاني	اسمع افهم ز جبرئيل وجو-

معنى زندگى همان عشق است
 آدمى پيكر است و جان عشق است

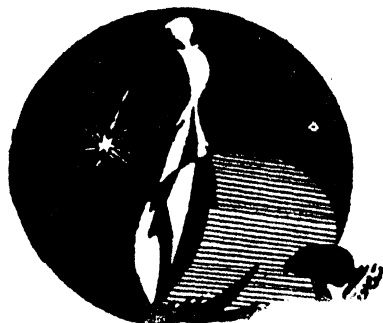
هر که در کوی او نهاد قدم	بر سر خواهشش کشید قلم
جان اگر در رهش دهد هر گز	نشود ذره‌ای ز عشقش کم
گر بسوزد چو شمع اندر عشق	خندد از وجد و لب چو غنچه بهم
در ره دوست باتنی لاغر	کوه غم را کشد بدون الم
غم‌وشادی بنزد او یکسان	نشناسند زخم از مرهم
نغمه ماست ذکر حضرت دوست	ورد ما این ترانه زیرو بهم
معنی زندگی همان عشق است	
آدمی پیکر است و جان عشق است	

در تن از عشق آتشی افروز	هر چه جز عشق یار هست بسوز
بهر دیدار شاه چون شهباز	دیده از کائنات جمله بدوز
گرد شمع رخس چو پروانه	جان ده و عاشقی از او آموز
گر بعشقت تو عمر صرف کنی	روز بخت شود خوش و پیروز
میتوان رستگار شد فردا	گر بنیکی عمل کنی امروز
عمر خود را تو چون شبی بشمار	فی‌المثل مرگ را بدان چون روز
از خرابی غمین مشو زیرا	کنج ویرانه هاست جای کنوز
مست و بیخود اگر شوی آنکه	آزمون آید این سخن به بروز
حاصل زندگی همان عشق است	
آدمی پیکر است و جان عشق است	

ای جمال جلال را مرآت	وی صفات تجلیئی از ذات
ای کتاب‌الله حقایق را	تو بروز و ظهور در آیات
هر یکی مهر عالمی گردد	گر تو از مهر پیوری ذرات
دعوت مستجاب کن که بود	باب فضل تو قبله حاجات
روشن کن زیرتوت که توئی	نور مصباح و جلوه مشکات

ای لبت محیی	عظام رقات	محزون	از لقای تو شاد کن
فلکم از ورطه هلاک	نجات	از وفا که دهد	آن پیاموزم
در مقام مقدس	اثبات	یا بزم	نفی کن هستیم که ره
از کتاب جمالت این	آیات	تو خواند	تا (صفا) در مدیح

معنی زندگی همان عشق است
آدمی پیکر است و جان عشق است



رباعیات

تغییر دو چیز را بقول معصوم از امر مجال دان بهر کشور و بوم
 يك خوردن بیشتر ز رزق مقسوم يك مردن زودتر، ز وقت معلوم
 چند رباعی ذیل در مذمت و مضرات تریاك و مبتلا بودن به افیون در تاریخ ۱۳۰۷
 شمسی انشاد گردیده .

تریاك مكش که خار و پثر مرده شوی در اول عمر پیرو افسرده شوی
 در تنبلی آنچنان کند اقیونت کز جای تکان نخورده آزرده شوی
 معتادا گرسنگی به افیون باشد عاقل نبود سفید و مجنون باشد
 تریاك کند مفلس و بیچاره و را در ثروت اگر نظیر قارون باشد
 معتاد اگر کسی به وافور شود بدبخت و علیل تالب گور شود
 گه چرت زندگهی کشد خمیازه خود نشاء نگشته باز مخمور شود
 در تاریخ ۱۳۰۴ شمسی که در دبیرستان دولتی نصرت همدان بشل آموذگاری اشتغال داشته
 رباعی ذیل را سالک سبک رفتار و عارف نکو کردار سید عبدالحسین مشکات اسدآبادی
 در عالم مهر و محبتی که در بینشان اسنوار بود بعنوان صفا مرقوم و ارسال داشته است

دوری ز برمن ارچه نزدیک منی مصباح زجاج بزم تاریک منی
 هر چند بزرگی و نگنجی بجهان پنهان شده در خیال باریک منی
 در پاسخ رباعی او انشاد شده است
 ابرو شنی دیده تو مرآت منی دایم چو صفات همزه ذات منی

آزرده نمیشوم که مشکات منی	مصباح صفت اگر بسوزی جانم
یارب بصفای قلب بیدار علی	یارب بوفا و جود و کردار علی
کن زنده دلم ، بنور دیدار علی	یارب بدو دیده گهر بار علی
در ظلمت شب آب حیات است علی	حلال جمیع مشکلات است علی
آئینه ذات را صفات است علی	در ورطه غم فلک نجات است علی
محراب نماز طاق ابروی علی است	از کعبه مراد عاشقان کوی علی است
در مصحف حق تجلی روی علی است	مقصد زیبان آیه وجه الله
ایجاد جهان در اثر جود علی است	بود دو جهان ز پر تو بود علی است
چون درد و جهان مقصد و مقصود علیست	سودای جهان از سر خود بیرون کن
از دولت فقر صاحب جاهم کن	یارب تو ز سر فقر آگاهم کن
از فضل و کرم محرم در گاهم کن	نوری ز جمال خویش همراهم کن
با مهدی عصر تو شوم یار و رفیق	لطفی که ز عشق تو بیابم توفیق
تا هادی رهروانت کردم بطریق	چشمم بگشا بنور علم و تحقیق
عشقی که ز عشاق جهانت کردم	جامی که من از درد کشانت کردم
وجدی که ز خیل عاشقانت کردم	شوری که من از شیفگانانت کردم

یارب این کیست سخن می نهند اندر دهنم ؟

از سر زمین و آسمان آگاهم	من نقطه تحت باء بسم الله (۱)
در عالم توحید صفات اللهم	در راه طلب هادی هر گمراهم
اندر فلک مهر و محبت ماهم	در مملکت فقر و فنا من شاهم (۲)
در عالم توحید صفات اللهم	در میکده ها فقیر صاحب جاهم
از نور یقین شمع و سراجم دادند	از فقر و فنا مسند و تاجم دادند (۳)
جامی دوسه از کاس مزاجم دادند	مشکات چو مصباح ز جامم دادند

سه رباعی بالا در بستر خواب بغافل شاعر خطور کرده و بر زبان جاری شده است

متفرقات

درسوگواری پدر عزیزش در رمضان المبارک ۱۳۴۰ هجری نبوی سروده

ایمونس قلب بیقرارم	ای مرحم سینۀ فکارم
بیروی گل فرح فزایت	من خار و غمین بروزگارم
از فرقت روی گلهذارت	چون لاله بدل غم تو دارم
از درد جدائیت شب و روز	چون ابر بهار اشگبارم
از آنکه ز دوریت نمردم	خاکم بسر از تو شرمسارم
بس راز که از غم فراق	در سینۀ دل نهفته دارم
بیزار ز عمر و زندگانی	بیتو بجهان و روزگارم
ای مرگ بیا که در ره تو	استاده ام و در انتظارم
شاید که بوقت مردن افتد	چشم زوفا بروی یارم
ایوالد ماجد گرامی	از هجر زدی بجان شرارم
رفتی تو و دفتری یر از پست	ماند از تو بدهر یادگارم
جز یاد تو مونس ندارم	ای همدم صبح و شام تارم
آن به که ز محنت جدائی	چون نی زدل این نوا برآرم

از هجر جگر خراش محزون

محزونم و اشگبار و دلخون

ایعارف و فاضل زمانه
ای گشته غریق بحر رحمت
چون طفل برای دیدن تو
ای طایر قدس باغ جنت
چون شمع زدیده اشک ریزم
میسوزم و با غم تو سازم
روزم چه شب سیاه گشته
در ماتم تو بسوگواری

محزون شده ام ز درد محزون

چندانکه دلم زغم بود خون

ایوالد ماجد خردمند
اشعار بلند آبدارت
اوراق کتاب مثنویت
جان ادبا بتو کند فخر
در قرب جوار حق تعالی
ازبنده اگر گناه ناید
خاصه چوتوئی که دد ولایت
اما چکنم که سوختم من
شد طاقت من بماتمت طاق
خواهی پدر آگهی ز حالم

ای در خرد و ادب یگانه
آن بحر که نیستش کرانه
هر لحظه کنم ز نو بهانه
داری بکجا تو آشیانه
چون آتش دل کشد زبانه
با سوز فراق عاشقانه
از ناله و گریه شبانه
خوش نالم و گویم این ترانه

ای برسر زلف تو دلم بند
برده است گرو ز شکرو قند
گنجی است پراز نصیحت و پند
روح فضلا ز تست خرسند
خوش باش توفارغ از چه و چند
پس عفو که را کند خداوند؟
داری بعلی و آل پیوند
از آتش هجرتو چو اسپند
بر جفت دوا بروی تو سو گند
این است تمام کار فرزند

از هجر جگر گداز محزون

محزونم و بیقرار و دلخون

ای همچو دهان تو دلم تنگ
چون صبر کنم که ماتم تو
این خون دل است یا که اشک است
مهر تو بصفحه ضمیرم
در وصف تو قاصر است فهم
گویند پس از تو ذکر خیرت
تو زنده و نیک نام گشتی
یکمردہ بلی بنیک نامی
با حب علی و مہر احمد
در جنت قرب جاودانی
چون نی ز جدائیت صفا خوش

چون زلف تو روز من سید رنگ
بر شیشه صبر من زده سنگ
از دیدۀ من فتد بدین رنگ
بنشسته چنانکه نقش بر سنگ
در مدح تو پای فکر تم لنگ
در دهر بنالۀ دف و چنگ
از علم و ادب ز فضل و فرهنگ
بہتر کہ ہزار زندہ باننگ
بر دامن اولیا زده چنگ
از مہر علی زدی تو اورنگ
این نالہ بر آرد از دل تنگ

از ہجر جگر خراش محزون

محزونم و دل فکار و پر خون

ای نخل مراد کامرانی
استاد و مربی و ادیبم
خواہم ز خدا پی سباست
چون من بشود بنالہ ہمدم
ای دیدہ بہار خون زمزگان
منعم مکن از بکاء ناصح
جانم بلب آمد از فراق
در ملک بقا توشاد و خرم
اشعار تو ہر کہ دید گفتا
گروہی نباشد از کجا تو

ای صورت سر بسر معانی
درفن و رسوم زندگانی
یک منطق دیگر و بیانی
شد ہر کہ جدا ز ہم زبانہ
ایدل تو بنال تا توانی
تو درد فراق را چہ دانی
ای داروی درد ناتوانی
ما، در غم این جہان فانی
این است بیان آسمانی
پیش آمد مرگ خویش دانی

از رحلت خویشان تو آگه	گسردی و خبر بیمارسانی
بنوشته وصیتی در این باب	با خط جلی ولی نهانی
هر کس که ببیند آن وصایا	داند که تو مرد نکته دانی
مشکات و صفا دگر چگونه	بعد از تو کنند زندگانی
اخوان الصفا و صحبت الله	از دیده کنند خون فشانی

محزون شده ام ز هجر محزون

چندانکه ز غم دلم بود خون

ای قوت جان و راحت دل	ای کرده بملک دل تو منزل
جان در ره تو سپردن آسان	بیروی تو زندگی است مشکل
در سینه دلم ز هجر رویت	هر دم بطپد چو مرغ بسمل
هر جا که نشینم عکس رویت	چون آینه باشم ، مقابل
زین عمر و حیات و زندگانی	بیتو بجهان دگر چه حاصل
لطف الهی و بلطف الله	گشتی تو باصل خویش و اصل
مشتاق جمال الدین بدی تو	گشتی بلقay دوست نائل
از محنت و ماتم جدائی	گردیده صفا بمرگ مایل

از هجر جگر گداز محزون

محزونم و اشگبار و دلخون

ای خفته بقرب حضرت یار	با نیت پاک و بخت بیدار
رفتی تو و ماند تا قیامت	مارا بتو انتظار دیدار
بیگانه و آشنا زن و مرد	هستند بماتمت عزادار
اشعار ترو کلام نغزت	باشند ز تو بزرگ آثار
ز آن راز که داشتی تو با حق	کردت ز مال او خبردار
کردی تو وداع یار و اقوام	گفتی بهمه خدا نگهدار

بنوشته و کردی این وصیت	در نظم کشیده در شهوار
کردی بضیاء دیدگان امر	کاین گونه کنند بعد رفتار
از حکمت و پند هر چه گویم	کم گفته ام و در اوست بسیار
از علم معاش تا بمیعاد	دادی تو در آن صحیفه تذکار
تأئید الهی است ورنه	مخلوق کجا و کشف اسرار
آئینه دل چو شد مصفا	تابیده شود ز غیب انوار
آنجا دل و دلبری نماند	جز جلوه هوو وجه دلداری
در دل غم او نهفته بودم	آوخ که ز گریه شد پدیدار
ای دل بنوای حزن و اندوه	این بیت نما دو باره تکرار

از هجر جگر خراش محزون

محزونم و اشگبار و دلخون

ای آنکه بجسم من توئی جان	در تخت دلم توئی چو سلطان
از درد فراق تو چگویم	چون میگردد ز درد هجران
چون نی ز مصیبت جدائی	دارد همه بند بندم افغان
نزدیک میا که برق آهم	آتش زندت بجسم و بر جان
تنهانه من از غمت غمینم	غمگین همه دوستان و یاران
اقوام و تبار در تأسف	در حزن و الم همه رفیقان
جمعیت ما چو طره تو	اشفته بگشته و پریشان
مشکات، شکسته از فراق	بگرفته مکان بیت الاحزان
عبدالله و ناصر و حسینی	سوزند چو شمع و اشکریزان
سیف الله و سوزنی، محمد	محزون و غمین و دیده گریان
خاکی بنموده دود آتش	تیره رخ آسمان و کیوان
ماتم بگرفته صحبت الله	گوئی که برفته از تنش جان

مجزون مجزون. صفا بگوید
 از حالت نور دیدگانت
 گفتمی که بامت صوری
 افسوس من از برای عاقل
 ورنه چه غم است گرز زندان
 دنیا قفسی است تنگ و تاریک
 خرم دل آنکه رست ازین بند
 کوتاه کنم که قصه ما
 از بهر دعا بر آورم دست
 یارب بحقیقت محمد
 بنمای غریق بحر رحمت
 از جرم و گناه او سراسر
 آمرزش و عفو از خداوند
 گریانم اگر چه از فراقش
 در ساحت قرب خویش خوانش
 دیگر ز روان پاک مجزون
 هر حق که بذمه منت هست
 حق تو و مهربانی تو
 بر نور جمال آن جمالی
 بر جان صفا و حق مهری
 از صدق و صفا بکن حلالم
 حقی که بذمه ام تو داری
 دیدار تو گرچه هست مشکل

بر سر ز غم تو خاک ریزان
 آگاهی و من چگونم از آن
 سازم چکنم که صبر نتوان
 میباشد ایا گروه نادان
 مرغی ببرد بباغ و بستان
 از بهر گروه حق پرستان
 بگرفت مکان بخلد و رضوان
 گردید دراز ایرفیان
 در ختم کلام سوی یزدان
 حق حسنین و شاه مردان
 مجزون مرا ز لطف و احسان
 بگذر که توئی غفور و رحمان
 از بنده خطا و جرم و عصیان
 بنمای روان او تو خندان
 آنجا که کمیل هست و سلمان
 هستنیم امیدوار و خواهان
 بنمای حلالش از دل و جان
 هم بر حق عهد و حق پیمان
 که کرد ترا بخویش حیران
 که بود ترا نهفته با آن
 ایوالد ماجد سخندان
 بگذار گذر بحق قران
 مردن کندش برایم آسان

شاید بفتد بوقت مردن چشمم برخ تو و دهم جان

محزون شده ام ز هجر محزون

چندانکه دلم زغم بود خون

سید عبدالحسین مشکات، سید رکن الدین الف، سید محمد حسین مشکاتی، عبد الله سوزنی
ناصر رشادی، محمد علی ندیم، سیف الله فکری، بابای خاکی، محمد نعل بند صمدی،
صحبت الله صالحی رفقای محزون بوده اند

درسوگوارری والد ماجدش شادروان میرزا الطاف اله (محزون) اسدآبادی - وباتان
روحی انشاء نموده است تاریخ تولد ۱۲۶۳ تاریخ وفات ۱۳۴۰ هجری قمری و مدت زندگانی
او ۶۸ سال بوده است.

ای همایون طایر علوی مکان	ای بهشتی طینت عرش آشیان
طایر فرخنده گلزار انس	بلبل خوشوان و خوش گنار انس
ای دلیل و رهنمای کوی دوست	محرم اندر قرب و در درگاه دوست
در بهشت قرب ای نیکو سیر	چون ترا افتد بمحزونم نظر
از ره لطف ای برید با وفا	گو بلطف الله از قول صفا
کای انیس و مونس و غمخوار من	همدم روز و شبان تار من
هیچ میدانی توای جان پدر	کردی از هجرت چها بر این پسر
آتش از هجر خود افروختی	خرمن صبر صفا را سوختی
الفراق از هجر و ویت الفراق	آه از هجران و داد از اشتیاق
مرگ اگر چه سخت باشد بر جوان	سخت تر از آن است هجر دوستان
هر که چون من شد زیار خود جدا	گر بنالد همچو منی باشد روا
زین سبب فرمود آن پیر طریق	اندین معنی کلامی بس دقیق

هر کسی از همزبانی شد جدا
 حاصل از عمر جهان خود یکدم است
 حالیا یا مال این درد و غم
 ایدریغا همدم و همراز من
 ای خردمند وادیب ارجمند
 حق سوز سینه‌بی کینه‌ام
 خود گواهی ده که اندر دوستی
 که نشینم من بخون دل زغم
 آن وفاهای نهانی تو کو
 از چه رو دیگر نپرسی حال من
 ای سخن سنج و هنرآموز من
 از غم دوری دلم پر خون مکن
 بسکه از هجرتودلخون گشته‌ام
 ای صفای بزم اخوان الصفا
 بسکه از این ماجرا افسرده‌ام
 چون غم دل رشته از دستم ربود

بینواشد گر چه دارد صدنوا
 یعنی آن دم کادمی باهمدم است
 زانکه رفت از دست یار و همدم
 کو که بیند آه و سوز ساز من
 کرده فقدا نت صفا را دردمند
 هم به آه زار و اشک دیده‌ام
 این روا باشد و یا نیکوستی
 شادو خندان تو بگلزار ارم
 باصفا آن مهربانی تو کو
 از چه غافل گشتی از احوال من
 ای پریشان تر ز زلفت روز من
 دیده‌ام را بیش از این جیحون مکن
 میتوان گفتن که محزون گشته‌ام
 بیتو نبود رونقی در بزم ما
 زنده‌ام لیکن بتر از مرده‌ام
 این ترانه مطرب از نطقم سرود



الفراق

همزبان نکته دانم الفراق
 الفراق ای همزبانم الفراق
 باغبان نخل جانم الفراق
 تا کشودی تو زبانم الفراق
 بلبل آن گلستانم الفراق
 آه چون شد همعنانم الفراق
 طایر عرش آشیانم الفراق
 شدزتن تاب و توانم الفراق
 اوفتاده از دهانم الفراق
 سوخت مغز استخوانم الفراق
 جوی خون ازدید گانم الفراق
 بشنو اکنون داستانم الفراق
 عده ای او دوستانم الفراق
 آشنایان زمانم الفراق
 نه کسی از بستگانم الفراق
 دل غمین از این و آنم الفراق
 غم گرفته در میانم الفراق
 آستین برجان فشانم الفراق
 عاشق صدر جهانم الفراق
 عاجز از شرح و بیانم الفراق
 در نظر باشد خزانم الفراق

ای رفیق مهربانم الفراق
 الفراق ای مونس جان الفراق
 تربیت کردی نهال قامتم
 رنجها بردی پی تعلیم من
 تو گل باغ جمال الدین و من
 همقدم بودیم ما در یک طریق
 ای گشوده بر فراز سدره پر
 تا تو رفتی از کنارم گوئیا
 چون سمندر برتن من آتشی
 آتش هجر جگر سوز تو خوش
 رفتی و آخر روان کردی زغم
 داستانها دارم از سوز درون
 عهد صحبت بعد تو بیشکسته اند
 بعد تو بیگانه بامن گشته اند
 نه رفیقی پرسد احوالم دگر
 نا امید از خویش و از بیگانه ام
 گوچه شد؟ مشکات تابیند چسان
 وعده وصل تو کو؟ کز جان و دل
 منعم از راه بخارا کم کنيد
 بس کنم زیرا که در این ماجرا
 بیرخ محزون گلستان جهان

در رثاء برادرش

مرحوم میرزا فتح اله که غریبانه در البکود در گذشته سروده است

ای دور از دیار وطن جان فدای تو	جانم فدای درد دل بی دوی تو
بیماری و غریبی و تنهایی سفر	بسیار صعب بود عزیزم برای تو
آنجا که از حوادث دوران شدی مریض	جز خون دل چه بود ندانم غذای تو
اخوان زار و مادر پیر شکسته ات	نالند همچونی همه اندر عزای تو
آن انتظار سخت تر از مرگ بوده است	در حالت مریضی و غربت برای تو
هر چند گوش میدهم از گوشه و کنار	بر گوش من نمیرسد از چه صدای تو
دیدار ما بروز قیامت دگر بماند	در دل بماند حسرت قد رسای تو
تا روز حشر مرگ تو سوزد دل صفا	از بسکه سوز ناک بود ماجرای تو

گواه دوستی

دل خون گشته از فقدان مشکات	پریشان حال از هجران مشکات
چرا ای دوستان خاموش گشته	چنین طوطی خوش الحان مشکات
بیا در دوستی ثابت قدم باش	اگر هستی تودر پیمان مشکات
بکیش مردمی مهر و محبت	بعالم بود خود برهان مشکات
گواه دوستیش با ائمه	سرشک دیده غلطان مشکات
بیاو رمز آئین طریقت	بخوان از دفتر ودیوان مشکات
خداوند را وانش شاد گردان	ز رحمت شاد فرما جان مشکات
بکن محشور روحش با محمد	که حب آل بود ایمان مشکات

ایضا در سو گواری پدر عزیزش سروده است

نام تو چون روی خوبت مهر خیز
از چه از گفتار خوش بستی تو اب؟
از چه رو دیگر نمیگوئی سخن
بر صفائی (۱) صفائی ده ز نو
نردبان فضل را پ سایه بود
زانکه شد عمر عزیز تو تمام
باز نا گفنی تو با قی کلام
کردی از رسم و ره دین آگم
زانکه ختم او بنام مصطفاست
جز علی نبود بعالم رهنما
بعد از این داری حدیث وجد و حال
چون بدریا شد بیفتد از صدا
بشنوی انا الیه راجعون
پیک جانان کرد از رحمت نزول
بر رسید و بردلم شد فتح باب
سر این معنی بیاب از مولوی
گربقا خواهی فنا فی الله شوی
ای صفات الله پیر معنوی
مهر کردند و دهانش دوختند
تا که بی این هر سه با او دم زد

ای گرامی تر تو از جان عزیز
ای پایان برده عمر اندر طلب
طوطی خوش لهجه شکر شکن
ای که برده از صفا عشقت گرو
مثنویت بس گران مایه بود
و دریغا ماند آخر نا تمام
با صفا ای والد والا مقام
ای بظلمات فنا خضر رهم
نامهات شیرین ترین نامه هاست
خود مکرر گفته بودی با صفا
تا کنون بودت سخن از قیل و قال
آب تا در جو بود دارد نوا
رو عدم شو تا چومن بی چند و چون
چون بیا نجامید این مبحث بطول
از روان پاک مجزون این خطاب
کای صفا گر در طریقت رهروی
تا ز رسم و راه حق آگه شوی
این چنین گفته است اندر مثنوی
هر که را اسرار حق آموختند
حرف و گفت و صوت را بر هم زد

(۱) - نام کتاب مثنوی است که باسم فرزندش صفات الله او را تألیف نموده

اندر اینجا چون نمیگنجد بیان
 دوختم من ای صفا از گفت لب
 آنکه روشن دل بود بی اشتباه
 غیر عجز وزاری و فقر و فنا
 اندرین معنی نکو اندیشه کن
 در صفائیه من این در سفتهام
 رو که رفتم همچومه اندر حجاب
 رو که رفتم در پناه و جدهو
 یاد از محزون سلامی ای صفا
 چون بگوش دل رسیدم این سروش
 وجد و حالی آمدم بی اختیار
 اندر آن حالت ز عشقم در نظر
 روی ماهش دیدم و معجون شدم
 چون جمال یار شور انگیز شد
 با نوای غم بصد شور و نوا

مهر خاموشی نهادم بر زبان
 بی زبان و لب بگویم ذکر رب
 سوی این معنی بیابد زود راه
 هر چه آری نیست مقبول خدا
 تا توانی عجز وزاری پیشه کن
 گفتنیها را در آنجا گفتهام
 باقی این از صفائیه بیاب
 بعد از اینم نیست با کس گفتگو
 بر رخ مشکات و اخوان المفا
 از سر من رفت یکجا عقل و هوش
 گریه سر کردم چو ابر نوبهار
 روی محزون در صفا شد جلوه گر
 وه چگویم کاندرا آن دم چون شدم
 از محبت جام دل لبریز شد
 خواند مطرب این سرود جان فزا



درد هجران

ایکه رخ ازما تو پنهان کرده ای	ایکه خندان می چمی اندر جان
دیده ها از هجر گریان کرده ای	جمع اخوان الصفا را از فراق
همچو زلف خود پریشان کرده ای	هیچ میدانی چها بر این پسر
ای پدر از درد هجران کرده ای	در خراب آباد دنیا جفد سان
از غم سر در گریان کرده ای	تو نمیری ز آنکه از نام نکو
زنده خود را از دل و جان کرده ای	خدمت ایران و ابناء وطن
از ره اخلاص و ایمان کرده ای	عشق در بسط معارف داشتی
عمر خود را صرف در آن کرده ای	داد معنی داده ای اندر سخن
الحق اعجاز ای سخندان کرده ای	بلبل طبع صفا را این چنین
بر گل رویت غزلخوان کرده ای	



ایضاً درس و گواری پدر عزیزش در تاریخ ۱۳۴۰ هجری

سروده است

موج اشگم باز طوفان خیز شد	باز جام دل زغم لبریز شد
حاصل صبر آنچه بودم آب برد	خانه صبر مرا سیلاب برد
باز آشفته نمودم این خیال	باز یادم آمد ایام وصال
سوخت جانم باز فقدان پدر	آتش هجران دگر شد شعله ور
آنکه در جنت روانش باد شاد	باز اندر خاطر محزون فتاد
آنکه از نار محبت سوختم	آنکه درس عشق از او آموختم

آنکه اخلاق بدم کرد او نکو
 آنکه سلطان ادب را بد وزیر
 در دیار علم دفتر دار فضل
 آنکه شد سرمست از جام جمال
 پیرو راه جمال الدین بدی
 آنکه آثار نکو از خود گذاشت
 آنکه رویش بود شمع محفل
 آنکه در علم و ادب آوازه داشت
 بارها گفت این بمن استاد من
 شد زحق روشن بسان آفتاب
 جز علی و آل پاک مصطفی
 فضل حق این روز را بر من نمود

آنکه استاد و ادیب من بد او
 آنکه در دربار عرفان بد، دبیر
 منشی و مستنطق طومار فضل
 عارف و بینا و بیا عقل و کمال
 آنکه از نور یقین حق بین بدی
 آنکه لطف الله و محزون نام داشت
 آنکه بودی محرم راز دلم
 آنکه با من مهر بی اندازه داشت
 بهر تعلیم من و ارشاد من
 که بمن این سر بیداری نه خواب
 که به عالم نیست خود راه هدا
 بارها در عالم غیب و شهود

کانه هست و نیست در کون و مکان
 آن علی میباشد و اولاد آن
 دست زن در عروۃ الوثقای حق
 از ملایک تا بری گوی سبق

